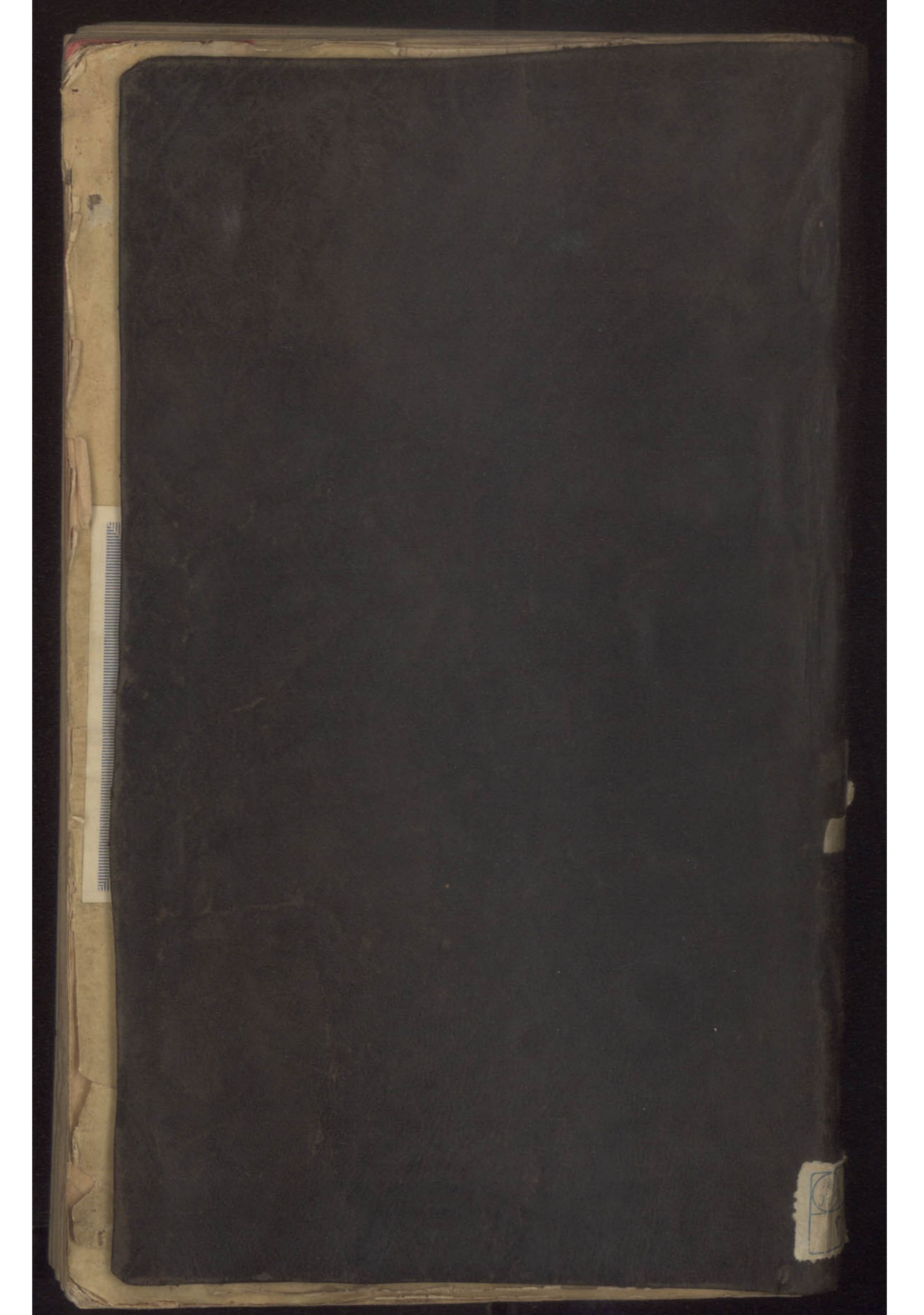




بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب مختارنامهٔ عطار
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۷۹
خطی . فهرست شده
۳۶۰۵



بازدید شد
۱۳۸۱
۳۵۵۷۹
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب
مؤلف
موضوع
شماره ثبت کتاب
۳۵۵۷۹



حمد و سپاس بی قیاس خداوندی را که [illegible] جناب الوهیت او در هر ذره
صد هزار خیمه نصب کرد که وان من شیء الا یسبح بحمده ولکن لا تفقهون تسبیحهم انه کان
حلیما غفورا ملکی که یک لمعه از بدایع صنعش بر هر جزو از اجزاء کاینات بتافت
صد هزار عقل کل را بر چهار بالش سلطنت نشاند که وان من شیء الا عندنا خزاینه
وما ننزله الا بقدر معلوم قدوسی که صد هزار جوهر روح مقدس را که در لشکرگاه
جنود مجنده نیوشیده بودند از اوج عالم روحانی بحضیض اسفل عنصری فرود فرستاد
ولقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین حکیمی که صد هزار
روح مطهر را که چون طوطیان شکرخای شکرگویان کرامت اند از دام دنیی
جسمانی بفضای ذروهٔ روحانی پرواز داد که یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی
الی ربک راضیة مرضیة خالقی که از ازدواج کاف و نون صد هزار نطفهٔ امشاج گوناگون
از کتم عدم بصحرای ظهور آورد که انما امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون
پروردگاری که چهار خصم متضاد را در ست خانه ترکیب امتزاج داد و بحد اعتدال
رسانید تا بواسطه تجلی روح مستعد قبول معارف توانست شد که خلقنا الانسان
من نطفة فاذا هو خصیم مبین قادری که سفینهٔ عرش مجید را با دوازده هزار عالم

بر روی آب روان کرد که وکان عرشه علی الماء مبدعی که بروج دوازده گانه
افلاک را بهفت کوتوال دخانی سپرد که ثم استوی الی السماء وهی دخان فقال لها
موحدی را که چشمه خورشید را چون در معدل النهار فلک بکمال نیم روز رسانید
از زوال را بدان کمال اتصال داد فلما رای الشمس بازغة قال هذا ربی فلما افلت
قال یا قوم انی بریء مما تشرکون قهاری که بامداد کوس زرین آفتاب را از پشت
پیل سفید روز در [illegible] مغرب در تف و تاب افگند که وجدها
تغرب فی عین حمئة صانعی که بدست شام هلال حبشی هیات و شب [illegible]
صورت را داغی منور از هلال بر جبین مبین نهاد که ویسئلونک عن الاهلة
قل هی مواقیت للناس لطیفی که واللیل اذا عسعس والصبح اذا تنفس و قادری که
صد هزار دست از طبق زرین مشرق هر شب بر سر عالمیان نثار کند که
وجعلنا اللیل والنهار کریمی که از دریای رحمت در یتیم محمدی را بر کشید و او را
وسیلهٔ کل وجود نشاند و تشنگان مشرق و مغرب و طالبان علوی و سفلی
از مشرق افضال و مائدهٔ انعام او ریان و شبعان گردانید که وما ارسلناک
الا رحمة للعالمین علیه من الصلوة ازکاها ومن التحیات انماها اما بعد جمعی از صدیقان
محرم و احباء همدم و موافقان همنشین و قریبان دوربین که چون آفتاب
دل روشن داشتند و چون صبح نفس از سر صدق می زدند و چون آینه روی صافی
مینمودند التماس کردند که چون سلطنت ظفرنامه در عالم ظاهر گشت و اسرار
نامه در جهان منکشف شد و منطق الطیر بزبان مرغان الهی بمحل ناطقه رسید و صیت
هیبت نامه از حد و غایت در گذشت و ضابطهٔ شناختن جواهر نامه دیوان

دیوان تمام دانسته اند و جواهرنامه و شرح القلب که هر دو کسوت نظم پوشیده
حروف علت بدان راه نیافت که در ابیاتی که در دیوانست بسیارست و ضبط آن
دشوار و از رموز ترتیب عاطل هر چند ترکیب دارد تزیین ندارد و جویندگان
از نصیب آن بی بهره می مانند و طالبان بی مقصود باز میگردند اگر انتخابی کرده شود
اختیاری ست دیده از نظم و ترتیب حسنی و جمال دیگر در نظام آن بیفزاید
و از لطف ایجاز رونق او زیاده گردد بحکم دواعی اخوان درین رباعیات گفته آمد
و شش هزار بود و قرب هزار و بیست شسته آمد که لایق این عالم نبود و بدان
عالم فرستاده شد که گفته اند احفظ سوک و لو عن ربک چه ناشسته روی و ناکرده
غسل بدان عالم نتوان فرستاد و پنج هزار که باقی ماند درین مجموع ثبت کرده ایم
و این را مختارنامه نام نهاد و کمان آنست که هیچ گوینده را مثل این ابیات دست
نداده که اگر دست دادی سرانیه روی نمودی و بر جبرایید روزگار ثبت بودی
و این بیتها از سر کار افتادگی آمده است نه از کار ساختگی و بی تکلفانه
چنانکه آمده بسواد دیده در خون گشته اگر روزی واقعهٔ کار افتاده کان
دامن بگیرد دست رسیده بیان حیرت فروبری آنگاه بدان که این بلبلان نازنین
و طوطیان شکر چین از کدام آشیان در پرواز آمده اند که گفته اند من لم یذق
لم یعرف و نمی دانم تا در هیچ دیوان مثل این توان یافت این گنجیست مالامال
از معانی قدسی و اگر خوانندهٔ بپذیرد و تامل بسزا این گنج رسد مقصود او از هر چه
تمنا کند حاصل گردد و بعضی ازین ابیات در لباس زلف و لب و خال و دهانست
و در قالب صورت و کسوت الفاظ متداول اهل رسوم اما چون گفته اند که را

دام

دبلی

در یک سلک کشیدیم چه خال لب روی و روی بنجال دهن کارکوته نظرانست
و آن قوم که اهل صفا و ذوق اند و از لباس صورت آزادند بر جادهٔ معنی میروند
و روح القدس را در کسوت گوناگون عبارت مشاهده مینمایند و ازین کلام
فایده میگیرد و حق تعالی سخن عطار را که تریاک مار زدگان حرص و غفلتست مفرح
دلها و طالبان داراد و مثلث عطر مقالات او را سبب روح و روح عالمیان
گناه [illegible] خلاص و سپر صدق در ایم و دست امید بدریوزهٔ برهنه کنیم
و از حضرت جان آفرین جل و علا آنچه موجب خیر و صلاح دین و دنیاست
بخواهیم و درخواست کلی درین باب آنست که گوینده را بدعای خیر فراموش نکنند
که اصل الباب صوالح دعوات اهل صلاحست و غرضها بوسیله و وسایط آن حاصل
گردد ان شاء الله وحده و این مجموع بر پنجاه باب وضع کرده شد برین سیاقت
و ترتیب می افتد بعون الله

باب اول در توحید حق تعالی و صفات او
باب دوم در نعت مصطفی صلی الله علیه و سلم
باب سیوم در فضایل صحابه رضی الله عنهم
باب چهارم در سلوک که تعلق بتوحید دارد
باب پنجم در بیان توحید بزبان اشغریه
باب ششم در بیان عیان محو شده در توحید
باب هفتم در ... توحید و حدت
باب هشتم در معانی مختلف که تعلق بروح دارد
باب نهم در سر روح و عنوان لقب نتوان گفت

لب و دندان

باب چهل وهشتم در سخن گفتن بزبان شمع / باب چهل ونهم در سخن گفتن از زبان پروانه

باب پنجاهم در انجام سخن وختم کتاب

باب اول در توحید حق سبحانه وصواب او

ای پاک تو منزه از هر پاکی / قدوسی تو مقدس از ادراکی
در راه تو صد هزار عالم گردی / در کوی تو صد هزار آدم خاکی

ایضا له

در وصف تو عقل طبع دیوانه گرفت / جان تن زد و با عجز بهم خانه گرفت
چون شمع تجلی تو آمد بظهور / طاوس فلک واجب پروانه گرفت

ایضا له

ای هفت سپهر پرده دار در تو / وی هشت بهشت رهگذار در تو
رخ زرد و کبود جامه خورشید منیر / سرگشته ذرهٔ غبار در تو

ایضا له

صفت نه باندازهٔ عقل کهن است / گر وصف تو هر چه گفته آمد سخن است
در هر دو جهان یک گل وصلت که شگفت / از وادی توحید تو یک خار کن است

ایضا له

جان محو شد و هیچ رویت نشناخت / دل خون شد و خاک سر کویت نشناخت
ای از سر کوی دو جهان کرده پدید / کس در دو جهان یک سر مویت نشناخت

ایضا له

دل زنده

۸

دل زنده شود گر از تو حیاتی طلبد / جان باز رهد گر از تو نجاتی طلبد
گر بر سر ذره فتد سایهٔ تو / خورشید از آن ذره زکوتی طلبد

ایضا له

عقلی که جهان کمینه سرمایهٔ اوست / در وصف تو عجز برترین پایهٔ اوست
هر ذره که یک لحظه هوای طلبت / حقا که صد آفتاب در سایهٔ اوست

ایضا له

وصف تو که پیشهٔ او نکیست / چه لایق سوز جان هر بی کمیست
در جنب تو هر دو کون کی سنجد هیچ / کانجا که تویی دو کون یک ذره کمیست

ایضا له

در وصف تو عقل مرد دانا نرسید / و ادراک ضمیر جان بینا نرسید
عرشی که دو کون تحت یک غرفهٔ اوست / موری چه عجب اگر بدانجا نرسید

ایضا له

ای از تو فلک بی خور و بی خواب شده / وز شوق تو پیشتر چو سیماب شده
هر دم ز تو صد هزار دل خون گشته / دل کیست که صد هزار جان آب شده

ایضا له

خورشید که در زیر و زبر میگردد / از تو بامید یک نظر میگردد
ذوق شکر شکر تو طوطی فلک / تا یافت از آن وقت بسر میگردد

ایضا له

عالم که فنای محض سرمایهٔ اوست / چون شش روز ست لطف تو دایهٔ اوست

هر ذره که در پایهٔ لطف تو نشست
بر بهشت بهشت تا ابد سایهٔ اوست

ایضا له

هر دل که ز لطف تو نشان یابد باز
سر رشتهٔ حق در دو جهان یابد باز
در راه تو هر که نیم جایی بدهد
از لطف تو صد هزار جان یابد باز

ایضا له

هر نقطه که در دایرهٔ قسمت تست
بر حاشیهٔ مائدهٔ نعمت تست
در سینهٔ هر قطره اگر بشکافند
دریا دریا جهان جهان رحمت تست

ایضا له

هر گوهر قعر بحر بی پایانی
هم گنج طلسم پردهٔ دو جهانی
بس پیدای از آنکه بس پنهانی
بیرون جهان و اندرون جانی

ایضا له

نه عقل بکنه لایزال تو رسید
نه فکر بغایت جلال تو رسید
در کنه کمالت نرسد هیچ کسی
گو غیر تو کس تا بکمال تو رسید

ایضا له

نه عقل بدان حضرت جاوید رسید
نه روح بقدر وسع امید رسید
گرمی چند سایه و گر ایستادست
هر گونه که هست کی بخورشید رسید

ایضا له

نه عقل بسر حد کمال تو رسید
نه جان بسراچهٔ جلال تو رسید
گر جملهٔ ذرات جهان دیده شود
ممکن نبود که بر کمال تو رسید

نه لایق

نه لایق کوی تست تیری که بود
نه نیز موافقست چیزی که بود
یک ذره خیال غیر مرکز مگذار
کافسوس بود خیال غیری که بود

ایضا له

گر با تو بهم دگر نباشد چه بود
یک ذره بپایه در نباشد چه بود
جایی که هزار عرش یک سار حسنت
مشتی خاک سازوار نباشد چه بود

ایضا له

ای غیری تو در همه جهان موئی نه
جز روی تو در همه جهان روئی نه
از هر سوی که بنگرم در دو جهان
آن موی موی ولیکن از سوئی نه

ایضا له

کس نیست که در دو کون مادون تو نیست
مستغرق آن حضرت بیچون تو نیست
نی نی تا کی ز کون حضرت گفتن
بیرون تو هیچ چیز بیرون تو نیست

ایضا له

ای پیش تو صد هزار جان یک سر موی
در قرب تو هفت آسمان یک سر موی
چون یک سر موی در دو جهان اصلا نیست
جز تو نبود در دو جهان یک سر موی

ایضا له

در وصف تو عقل و دانش ما نرسد
یک قطره بگرد همت دریا نرسد
چون هژده هزار عالم آنجا که تویی
پر مگسی بود کس آنجا نرسد

ایضا له

در معرفت تو دم زدن نقصانست
زیرا که ترا بتو هم بتوان دانست

خورشید که روشنست بنیاد او | برذات توچون صبح دمش تا دانست

ایضا له

گردون ز تو هم پسرو بی پیش نبود | وین هر دو جهان از تو بی پیش نبود
گفتند بسی از تو بزرگان جهان | اما همه بیشک سخنی بیش نبود

ایضا له

یک لحظه که در گفت و شنید آئی تو | صد عالم بسته را کلید آئی تو
چیزی که پدید یابد آن پنهانست | پنهان تو ازانی که پدید آئی تو

ایضا له

بی تو بوجود آرمیدن نتوان | بی تو بجز از عدم گزیدن نتوان
کاریست عجب در تو رسیدن نتوان | وانگه ز تو یک لحظه بریدن نتوان

ایضا له

از بس که در انتظار تو گردون گشت | تا روز همه شب ز شفق در خون گشت
چون راه نیافت از پس و پیش تو | در خویش بصد هزار قرن افزون گشت

ایضا له

در ملکت تو نیست دوی ای همه تو | ملک تو یکی است معنوی ای همه تو
| کان کنه که کاینات توی ای همه تو

ایضا له

یارب همه اسرار تو خود میدانی | اندازهٔ هر کار تو خود میدانی
زان سر که درنهاد عقل میدانی | کس نیست خبردار تو خود میدانی

ایضا له

ذاتت

ذاتت ز ازل تا بابد دایم و بس | بیرون ز تو جاهلند تو عالم و بس
گر دست طلب بحضرتت می نرسد | از حضرت تو در عجبم دایم و بس

ایضا له

کو عقل که در راه تو پوید آخر | کو جان که ز غمزهٔ تو گوید آخر
پندار مگو که ما ترا می جوئیم | چون جمله توئی ترا که جوید آخر

ایضا له

ای عین بقا در چه بقائی که نهٔ | در جای نهٔ و کدام جائی که نهٔ
ای ذات تو از چار جهت مستغنی | آخر تو کجائی و کجائی که نهٔ

ایضا له

ای آنکه بحکم ملک میرانی تو | وز کل خط نانوشته میخوانی تو
گر با تو نگویم که چه دارم در دل | ناگفته و نانبشته میدانی تو

ایضا له

جان حمد تو از میان جان میگوید | مستغرق تو هر دو جهان میگوید
از شکر تو این زبان چه میداند گفت | یک یک مویم بصد زبان میگوید

ایضا له

گر دست دهد غم تو یک دم آن به | آن دم چه بود به از دو عالم آن به
چون نیست ستایش ترا هیچ زبان | هم با تو که داشتم ترا هم آن به

ایضا له

هم در بر خود خواند کان داری تو | سررشتهٔ ذره ذره حاصل در تو

تا در دل من صبح وصال تو دمید
گم شد دو جهان در دلم و دل در تو

ایضا له

هم عقل زکنه تو نشان میجوید
هم فهم ترا گرد جهان میجوید
ای راحت جان و دل عجب مانده‌ام
تو در دل و دل ترا بجان میجوید

ایضا له

چون نیست کسی در دو جهان دمسازت
کس را نتوان هرگز بازت
در حاضرت از خویش غایب شده‌ام
ای حاضر غایب ز که جویم بازت

ایضا له

چون حاضر غایبی نشان از چه نهم
چون از تو نشان نیست نشان بر چه نهم
آخر چو تو با منی و من با تو بهم
ای در دو نیاز جاودان بر چه نهم

ایضا له

ای خلق دو کون ذکر گوینده تو
وی جملهٔ کاینات شکر گوینده تو
هر چند بگوشش نتوان در تو رسید
تو با همه و همه جوینده تو

ایضا له

ای آنکه خدایانکه مصلحت میدانی تو
کاری که دمه بمصلحت میرانی
رزاق و نگاه دار هر حیوانی
سازندهٔ کار خلق سرگردانی

ایضا له

در ذات تو سالها سخن رانده‌ایم
بسیار کتاب کرده و خوانده‌ایم
ما با سخن بیهوده زنان آمده‌ایم
کای تو همه تو جمله فرو مانده‌ایم

در راه تو معرفت خطا دانستیم
چه راه و چه معرفت کرا دانستیم
یک یافتن تو بود فریاد دو کون
کس نیست از آن دست که ما دانستیم

ایضا له

گو چشم که ذروهٔ کمالت بیند
گو عقل که سدهٔ جلالت گیرد
گر جملهٔ ذرات جهان دیده شود
ممکن نه که ذرهٔ جمالت بیند

وله ایضا

اسرار تو در حروف نتوان بودن
و اعداد تو در الوف نتوان بودن
جاوید کسی را بهمه فکرت و عقل
بر حکمت تو وقوف نتوان بودن

وله ایضا

ای آنکه ز کفر و دین تو بیرون آیی
وز کوه و کمر نگین تو بیرون آری
از گل گل نازنین تو بیرون آری
وز خار تر انگبین تو بیرون آری

وله ایضا

عالم که پر از حکمت تو می بینم
در دایرهٔ نعمت تو می بینم
بر یک یک ذره وقف کرده صد عمر
دریا دریا نعمت تو می بینم

وله ایضا

ای رحمت وجود بی نهایت از تو
در هر سر جزوی سرایت از تو
گر جملهٔ آفاق ضلالت گیرد
ممکن نبود بجز هدایت از تو

وله ایضا

ای شمهٔ لطف تو جهان افروزی
دوزخ ز تف آتش قهرت سوزی

گر نامهٔ درد تو فرو باید خواند / پنجاه هزار ساله دارم روزی

ولہ ایضا

هم با کف دود ملک نتوانی ماند / هم با همه غم بی همه نتوانی ماند
گر مهر نهادم از خموشی بر لب / تو نامهٔ سر بمهر نتوانی خواند

ولہ ایضا

ای آنکه کمال خرده دانان دانی / خاصیت پیران و جوانان دانی
گر در صفت زبانم از کار نشد / دانم که زبان بی زبانان دانی

ولہ ایضا

چون ذل ز من نه است و چون عز از تو / عزت طلبد این دل عاجز از تو
چون هرچه که داری سزا آن پیدا نیست / قانع نشوم بهیچ هرگز از تو

ولہ ایضا

که تحفهٔ نالهٔ سحرگاه دهی / گر تشریفم برای یک آه دهی
زان میخواهم بیخودی خویش که تو / بیخود کنی آنگاه بخود راه دهی

ولہ ایضا

در ملک دو کون پادشاهی میکن / جان و دل ما وقف الهی میکن
چون می نتوان گفت که تو آنِ منی / من آنِ توام تو هرچه میخواهی میکن

ولہ ایضا

ای در دل من نشسته جانی یا نه / از پیدا چنین نهانی یا نه
آن چیز که هرگز نتوانم دانست / با بنده بگوی تا توانی یا نه

ملک غم

ملک غم تو هر دو جهان بیش ارزد / درد تو شفای جاودان بیش ارزد
من خاک در توام که از خاک درت / یک ذره بصد هزار جان بیش ارزد

ولہ ایضا

جانا دایم میان جان بودی تو / بر خلق نه پیدا نه نهان بودی تو
در کون بسوختیم خاکستر آن / دادیم بباد و در میان بودی تو

ولہ ایضا

هر قطره بکنه در دریا نرسید / یک ذره بآفتاب والا نرسید
در راه تو جمله قدمها برسید / یا در تو کسی بخود رسید یا نرسید

ولہ ایضا

سی سال بصد هزار تک بدویدیم / تا در ره تو بدرگهت برسیدیم
سی سال دگر گرد درت گردیدیم / چون یک زن بام وصل ندیدیم

ولہ ایضا

گردی تک و پوی بی عدد بنمای / ور گرد رهت نیافتم آثاری
گیرم که ترا نمی توان دانستن / با بنده بگو که کیستم من باری

ایضا له

ای خورده غم تو یک بیک چندینی / در شوق تو مردم و ملک چندینی
چون در تو نمی رسد فلک یک ذره / چه سود ز گشتن فلک چندینی

ایضا له

جانها چو ز شوق تو بسوزند همه / از چشم خود دیده بدوزند همه

در حضرت تو که آفتاب همه است	جانها چو ستارگان بروزند همه

ولہ ایضا

جان در طلب روی تو آبی گردد	بیداری دل پیش تو خوابی گردد
گر سوی تو از حجاب بیرون آید	هر ذره بقدر آفتابی گردد

ولہ ایضا

دل خون کن اگر سر بلای تو نداشت	جان برهم سوز اگر وفای تو نداشت
گرچه دل و جان هیچ سزای تو نداشت	کفرست همی هرچه برای تو نداشت

ولہ ایضا

از سر تو هر که با نشان خواهد بود	مشغول حضور جاودان خواهد بود
گر بی تو دمی برآید از دل امروز	فردا غم آن دوزخ جان خواهد بود

ولہ ایضا

گم گشتن خود از تو نشان بس بودم	سودای توام از تو زبان بس بودم
چند از دو جهان از دو جهان بس بودم	اندیشهٔ تو قبلهٔ جان بس بودم

ولہ ایضا

بی یاد تو دل چو سایه در پس خورشید است	با یاد تو در نهایت امید است
هر تخم که در زمین دل کاشته اند	جز یاد تو تخم حسرت جاوید است

ولہ ایضا

چون مونس من ز عالم اندوه تو بود	شادی دلم ز هر غم اندوه تو بود
درد دل اندوه کشم را همه عمر	کان بود مفرح هم اندوه تو بود

ای عقل نزه

چون عفو نمی توان مسلم کردن	تا کی ز غم گناه ماتم کردن
آبی که تمامست ز بحر کرمت	یک قطره نثار هر دو عالم کردن

ولہ ایضا

گر فضل تو عقل را یقین می نشود	زانست که عقل دوربین می نشود
گر جملهٔ خلق را بیامرزی تو	دانم که ترا هیچ درین می نشود

ولہ ایضا

یک ذره هدایت تو می باید و بس	یک لحظه حمایت تو می باید و بس
تردامنی این همه سرگردان را	باران عنایت تو می باید و بس

ولہ ایضا

چون درد تو چاره ساز آمد جان را	درد تو بسست این دل بی درمان را
چون از سر فضل ره نمائی همه را	راهی بنما این همه سرگردان را

ولہ ایضا

یا رب ما را رانده درگاه مکن	حیران و فرو مانده این راه مکن
وامی که چنانکه باید نزدیم	خواهی تو کنون حساب کن خواه مکن

ولہ ایضا

روزی روئی که بیخ ره می شویم	وز خون دو دیده که بگه می شویم
زآتش بسوز تا به آب حسرت	در راه تو نامه سیه می شویم

ولہ ایضا

زان روز که از عدم پدید آمده ایم	بر بیهده بر گفت و شنود آمده ایم

کفتی جمع آی ای بی‌کس پریشان شده‌ایم | کفتی پاک آی ای بی‌کس پلید آمده‌ایم

ولہ ایضا

ای دایرهٔ حکمت تو سرگردانی | وی بادیهٔ فضل تو حیرانی
دست آلاید بخون من چون تو کسی | آخر تو تویی و من منم میدانی

ولہ ایضا

ای آنکه همه گناه کش بنده بینی | یاری ده جان آرزومند بینی
گر نیکم وگرنه بندهٔ حکم توام | گر فضل کنی وگرنه خداوند بینی

ولہ ایضا

ای جان من سوخته دل زندهٔ تو | وز خجلت فعل خود سر افکندهٔ تو
بپذیر مرا که چون تو کس نیست مرا | گر نپذیری کجا رود بندهٔ تو

ولہ ایضا

یا رب تو مرا مدد کن از یاری خویش | خط برکش گنهم کش از نکوکاری خویش
گر برگیری دست کرم از سر من | هرگز نرهم ز سرنگونساری خویش

ولہ ایضا

از هیبت تو این دل غمخواره بسوخت | دل خود که بود که جان بیچاره بسوخت
یا رب بسوز این دل سرگردان را | کز آتش تزویر تو صدپاره بسوخت

ولہ ایضا

ای یاد تو مرهم دل خستهٔ من | سردم غم تو همدم پیوستهٔ من
گر تو نکنی باز بلطفی کز تراست | که باز گشاید این دل بستهٔ من

یا رب غم تو

یا رب غم تو چگونه تقریر کنم | از دست بشد عمر چه تدبیر کنم
از جرم خود و عفو تو شرمم بگرفت | در بندگی تو چند تقصیر کنم

ولہ ایضا

هم حلهٔ عفو در برم میداری | هم افسر حفظ بر سرم میداری
هر چند ز من بیش بدی می‌بینی | هر دم بکرم نکوترم میداری

ولہ ایضا

یا رب جانم اسیر کنه کاران هست | دل را شب و روز ماتم یاران هست
گفتی که به بیچارگی و عجز در آی | بیچارگی و عجز بخرواران هست

ولہ ایضا

ای بندگی تو پادشاهی کردن | کارت همه انعام الهی کردن
من در غفلت عمر بپایان بردم | من این کردم تا تو چه خواهی کردن

ولہ ایضا

گر من بهزار راه رسن مانم باز | زانکه بنفس خویشتن مانم بار
از من برهان مرا که درمانده منم | مگذار مرا که من بمن مانم باز

ولہ ایضا

ای هر دم صد جهان پر بیچاره | در وادی جست و جوی تو آواره
آتشکدهٔ دل مرا باز رهان | از صحبت نفس شوم آتش خواره

ولہ ایضا

جان در دو جهان کسی بجا تو نداشت | دل دیده براه جز برای تو نداشت

یارب سگ نفس را بصد داغ بسوز — کین ناکس بی وفا وفای تو نداشت

ولہ ایضا

هم درد توام مایهٔ درمان بودست — هم شوق توام زندگی جان بودست
تعظیم تو در دلم فراوان بودست — اما سگ نفسم نه بفرمان بودست

ولہ ایضا

یارب برهان ز نفس دشمن صفتم — تو بیرون بر زین تن گلخن صفتم
دل خسته کیم به بین که بس خسته دلم — مردانگیم بده که بس زن صفتم

ولہ ایضا

تا چند دلم پردهٔ بیچاره کیم — تا کی نوشم شربت خونخواره کیم
وقتست که دست گیریم تا برهم — کز دست درافتاده بیکباره کیم

ولہ ایضا

چون حملهٔ راه کاروان من و تست — هر جا که سپاهست از آن من و تست
لطفی بکن و ورد مکردان از ما — چون مشت عاصیان من و تست

ولہ ایضا

در امت تو اگر مطیعی نبود — بر پشتی چون تویی بدیعی نبود
شاید که ز بیم معصیت خون گردد — آنرا که بحق جو تو شفیعی نبود

ولہ ایضا

دل کو که بلای روز کار تو کشد — کو جان که عقوبت شمار تو کشد
من تنگ زنان مستحاضه شده ام — کو گردن مردانه که بار تو کشد

دل کو که بلای روز کار تو کشد — کو جان که عقوبت شمار تو کشد

ایضا

یارب بحجاب مرگ جانم ببری — جز با ایمان ازین جهانم نبری
جاروب در تو از محاسن کردم — تا در دوزخ سوی کشانم نبری

ایضا لہ

من آیم و با دل سیه می آیم — سرگشته و افتاده زره می آیم
ای پاک ز آلودگیم پاک کن — کالوده با نواع گنه می آیم

ولہ ایضا

گر من ز گنه توبه کنم بسیاری — تا تو ندهی توبه نیم برکاری
گر نیک و گر بدم مسلمان توام — از کافر نفسم برهان یکباری

ولہ ایضا

نه در ترتیب و در بهی می میرم — نه مبتدی و نه منتهی می میرم
در من نگر ای سر دو جهان خاک درت — کز سر دو جهان دست تهی می میرم

باب دوم در نعت محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

صاحب نظری که هیچ افکنده نبود — تا از نظر شفاعتش زنده نبود
سلطان دو کون و بندهٔ خاص حق اوست — آن بنده که خواجه تراز و بنده نبود

ولہ ایضا

صدری که ز هرچه بود برتر او بود — مقصود ز اعراض ز جوهر او بود
انجان که آب و گل بود آدم — در عالم جان و دل پیمبر او بود

ولہ ایضا

صدری که ز هر دو کون در پیشی بود — در حضرت حق غرقهٔ بیخویشی بود

با این همه جاه و قدر و قربت کو داشت   از جمله تفاخرش بدرویشی بود

وله ایضا

زان پیش که خیمهٔ افلاک زدند   وین خیمه بگرد توده خاک زدند
در عالم جان برابرش بنشستند   بر قصر قدم نوبت لولاک زدند

وله ایضا

هم رحمت عالمی زما ارسلناک   هم مایه آفرینشی از لولاک
حق کرده ندا بجانت ای گوهر پاک   لولاک لما خلقت الافلاک

وله ایضا

فرمان ده ملک انبیا کیست توئی   مصداق تعز من تشا کیست توئی
روشن نظر بقدر رای کیست توئی   هم صحبت خلوت دنی کیست توئی

وله ایضا

بر درگه حق کراست این عز که تراست   در عالم قدس این مجاز که تراست
حقا که نیافت هیچ پیغمبر حق   این منزلت و مقام و معجز که تراست

وله ایضا

ای رحمت عالمی که رحمت از تست   عصیان از ما چنانکه عصمت از تست
لطفی بکن و روی مگردان از ما   چون پشتی عاصیان امت از تست

وله ایضا

تا هست شفیعی چو تو صاحب کرمی   کس را نبود در همه آفاق غمی
گر رنجه کنی از سر احسان قدمی   کار همه عاصیان بسازی بدمی

تمت

تا هست زانگشت تو بهره‌ور ماهی   می بشکافد ماه فلک را هر ماهی
تا روز قیامت که در آید از پای   دستش گیرد چو تو شفاعت خواهی

وله ایضا

هر چار گهر چاکر دربان تو اند   هم هفت فلک حلقهٔ ایوان تو اند
جانهای جهانیان درین جسم حواس   اجزا خور نائبان دیوان تو اند

باب سیوم در فضایل صحابه رضوان علیهم

صدری که بصدق صدر آیین او بود   در شرع نخست قرة العین او بود
با خواجهٔ کاینات در خلوت خاص   حق گوید که ثانی اثنین او بود

وله ایضا

ای پیش روی که صدر ازو نام گرفت   دیو از نهیبش بیک جهان گام گرفت
از ذرهٔ او زلزله در خاک افتاد   وز ذرهٔ او زلزله آرام گرفت

وله ایضا

ای آنکه حیا و حلم قانون تو بود   قرآن ز مقام قرب مقرون تو بود
چون تو نبود بصبغت الله از آنک   صباغی صبغة الله از خون تو بود

وله ایضا

صدری که کل طارم معنی او رفت   در صدف قلزم معنی او سفت
بودند دو کون سایلان در او   او بود که از جمله سلونی او گفت

وله ایضا

ای ماه جبین خلق تو یافته بهر   پر مشک ز عطر خلق تو جمله دهر

در هر دو جهان کجا توان برد این قهر   کان آب حیات را بگشتند بزهر

وله ایضا

ای گوهر کان فضل و دریای علوم   وز رای تو در درج گردون منظوم
بر هفت فلک ندید و در هشت بهشت   نه خلق چو تو بشر و ده معصوم

باب چهارم در سلوک که نطق بتوحید دارد

بحری که بر آسمان زمین خواهد بود   اینجا و آنجا همین همان خواهد بود
از فوق العرش تا ثری قطرهٔ اوست   از دریا را قطره چنین خواهد بود

وله ایضا

آن بحر که در یگانگی اوست یکی   یک قطره از ان بحر نسنجد فلکی
گر هژده هزار عالم افتد در وی   حقا که از و برون نیاید برکی

وله ایضا

آن بحر که هر لحظه دگرگون آمد   از پرده کجا تمام بیرون آید
یک قطره از ان بحر که ما میگوییم   وز هژده هزار عالم افزون آید

وله ایضا

آن بحر که دم بدم فزون میجوشد   در حیرت او هزاران خون میجوشد
گویی که بنوعی دگر و شکلی تیز   هر لحظه ز ذره برون می جوشد

وله ایضا

بحری که درو دو کون ناپیدا بود   او بود و جز او نمایش و سودا بود
وان قطره که در جستن او دریا بود   چون آنجا شد خود همه عمر آنجا بود

هر دل که درین

هر دل که درین دایره بی سر و پاست   در دریاست او نه در روی دریاست
هر لحظه هزار موج خیزد زین بحر   کار آن دارد که جان او بحر بلاست

وله ایضا

هر دل که بحجب نشانی افتاد   در روغن مغز نه کالبدی افتاد
زان کون که جای غایبان بود گذاشت   در عین حضور جاودانی افتاد

وله ایضا

آن گل که بد و جنبش اجزا دیدم   در هر جزوی دو کون پیدا دیدم
چون دریا را بی سر و بی پا دیدم   چندانکه برفتم همه دریا دیدم

وله ایضا

مرغی که بدید از می این دریا درد   عمری جان کند و ره سوی دریا برد
چون دریا دید گفت تنها بخورم   یک قطره بد و رسید و در دریا مرد

وله ایضا

هر دل که بجان نیست گرفتار او را   با آن دل خسته نیست خود کار او را
در هر جایی که جای گیرد آن بحر   حال بکشد به تشنگی زار او را

وله ایضا

صد قطره که یک آب نماند جمله   چون روی باصحاب نماند جمله
هر بیداری که در همه عالم هست   در پرتو آن ذات نماید جمله

وله ایضا

که جان دل خویش جست چون مانده شدم   که سرگردان دیر نگون مانده شدم

در دریا که خویش کم باید کرد — چندانکه فرو رفت برون مانده دید

ول ایضا

آن بحر که موج جوش گهر اند از آمد — در سینهٔ عاشقان بصد ناز آمد
یکبار در آمد و مرا بجود دید — این بار خودم گشد اگر باز آید

ایضا له

چندانکه تو این بحر گهر خواهی دید — بر دیدهٔ و دیده دیده ور خواهی دید
بحریست که در باطن هر قطرهٔ او — آرا کمه کسی دگر خواهی دید

ول ایضا

هر جان که ببحر هستون آید زد — بیرون شود از خویش و درون آید زد
یکذره شود دو کون و ز دیده رود — وان ذره ز ذره کی برون آید زد

ول ایضا

معنی چو ز کل بجزو بیرون آید — هر جزو از و جزو دگرگون آید
تا کی گوی جزو ز کل چون آید — چون نتوان گفت از آن که بیچون آید

ول ایضا

آن نور که بیرون و درون می تابد — چونست و چه دانی تو که چون می تابد
گوئی که ز زیر صد هزاران پرده — چیزی بیگانکی بیرون می تابد

ول ایضا

آن حسن که در پردهٔ غیبست نهان — از پرتو حسن اوست در هر دو جهان
یکذره اگر شود از آن حسن عیان — ظاهر گردد صد آفتاب از دل و جان

کرد تو در

گرد تو در آمده چنین دریائی — تو راه بقطرهٔ نبرده جائی
وقتی که درین عالم پر شر آئی — چون باشی در نهست بینائی

ول ایضا

یک روی بصد روی نمی باید دید — یک چیز بهر سوی نمی باید دید
پس هژده هزار عالم و هر چه دروست — اندر بر یک موی نمی باید دید

ول ایضا

راهی که بهمه سلوک وی باید کرد — کی بتوان گفت که کی باید کرد
راهیست که هر دم که قدم برگیری — اول قدمست بقطع می باید کرد

ول ایضا

آخر روزی دولت بدر گه خواهد رسید — جان تو بمقصود تو ناگه برسید
صد عالم پر ستاره می بینی تو — چون جمله بیک برج ز سدره برسد

ول ایضا

هر چیز که هست در دو عالم کم و بیش — آن جمله گر ای نور اوست ای درویش
تا جلوه همی کند همه جلوهٔ اوست — چون جلوه تمام کرد گردد همه خویش

ول ایضا

عالم همه گفت و گوی خود می بینند — بر سالک جست و جوی خود می بینند
هر چیز که هست جمله چون آراسته — در دست گرفته روی خود می بینند

ول ایضا

پیوسته دلی گرفته از غیرت باد — در بادیهٔ یگانگی حیرت باد

آن کامد و راسم شب خوش بادت — نه جان بود و نه جسم شب خوش بادت
چون هستی و نیستی نمی دانی تو — وان نیز ازین دو قسم شب خوش بادت

ولہ ایضا

آن عین مکان تمام مکانست که بود — وان عین زمان تمام زمانست که بود
صد جامه اگر بذره در پوشند — انگشت بران نه که همانست که بود

ولہ ایضا

سریست برون زین همه اسرار که هست — نوریست جدا زین همه انوار که هست
خرسند مشو بهیچ کاری تو بدانکه — کاریست ورای این همه کار که هست

ولہ ایضا

در دریای که نه سر و نه پا داشت — هر قطره که بود تشنگی پیدا داشت
هر قطره اگرچه جای در دریا داشت — اما هر یک هزار استسقا داشت

ولہ ایضا

کس نیست که در ما همه او را افتاد — با جنگ مدارا همه او را افتاد
با این همه هر ذره همی پندارد — کین کار بدینها همه او را افتاد

ولہ ایضا

هر چیز که آن چیز رسی در پیوست — هستند همه از می این واقعه مست
هر ذره اگر ز پرده بیرون آیند — شهد آرای کنند هر ذره که هست

ولہ ایضا

آنروز که آفتاب انجم میریخت — صد عالم پر قطره ز قلزم میریخت
هر نقش که از پرده برون می بینی — چون پرده برون رفت همه حیرت باد

ولہ ایضا

خود را سوی خویش رهبری باید کرد — وین کاربری سر بسر باید کرد
هر چیز که هست هر یکی الله ایست — در انتها جلوه گری باید کرد

ولہ ایضا

هر جان که براه رهنمون می نگرد — چل ساله درین بد و جنون میگذرد
چون چله گذشت آفتاب حیز بیند — گز روزن هر ذره برون مینگرد

ولہ ایضا

یک چیز که نه یک نه چیز است آن چیز — کل همه چیز است و عزیز است آن چیز
هر چیز که جان حکم کند کین آنست — آنست ورای حکم و تمیز است آن چیز

ولہ ایضا

چیزی که دمی نه تو درانی و نه من — کیفیت آن را نه تو دانی و نه من
گر بر خیزد پرده ببیند از پیش — او ماند او نه تو مانی و نه من

ولہ ایضا

آن ماه که بر هر دو جهان می تابد — در مغز زمین و آسمان می تابد
بر کاسه سریست همه روی زمین — ماهیتی کز آسمان بران می تابد

ولہ ایضا

چیزی که ورای دانش و تمیز است — چون هر چیزش بدانکه چیزی تیز است
بود است که بودها دران نابود است — چیز است که چیزها دران ناچیز است

آن بد

ناگه بگلوخ آدم اندر نگریست | زان وقت ازان کلوخ مردم بگریخت

ولە ایضا

گاهی زنو و که زکهن میگویند | گاهی زکهن و که زکهن میگویند
هرچند فراغتست لیک از سر لطف | با ما بزبان ما سخن میگویند

ولە ایضا

در عالم جان نه مرد پیداست نه زن | در عالم جان نه تن هویداست نه تن
تا کی گوئی زما و من شرمت باد | تا چند زما و من که نه ماست نه من

ولە ایضا

می پرسیدی که چیست آن نقش مجاز | گر بر گویم حقیقتش هست دراز
نقشست پدید آمده در دریائی | و آنگاه شده بقعر آن دریا باز

ولە ایضا

ای بس که از قوت خود جوشان بود | با هر چه بیش آمدش کوشان بود
چون عاقبت کار بدریا برسید | گوئی که همه عمر زخاموشان بود

ولە ایضا

این سر عجب را نه تو دانی و نه من | حل کردن آن را نه تو دانی و نه من
یک ذره گر آشکارا شود آن | یک ذره مجال هیچ زان نه تو دانی و نه من

ولە ایضا

در بادیه که چاره جز مردن نیست | تدبیر تو جز غصه فرو خوردن نیست
چون موج همی زنند خورشید کردون | یک ذره مجال سر بر آوردن نیست

در بادیه که پای سپر باید کرد | هر روز سفر نوع دگر باید کرد
ایمان برود اگر نخواهی استاد | جان گم گردد اگر سفر باید کرد

ولە ایضا

کاریست زپیری و جوانی برتر | در عالم مرگ زندگانی برتر
سریست زپردهٔ معانی برتر | جانیست زفانی و زمانی برتر

ولە ایضا

دربند گره گشای می باید بود | گمره شده رهنمای می باید بود
یک لحظه هزار ساله می باید زیست | یک ذره هزار جای می باید بود

ولە ایضا

تخمی که درو مغز جهان پنهان بود | گم بود در ان دو کون و این درمان بود
هر چیز که در دو کون آنجا برسید | چون در نگریست هر چه این بود آن بود

ولە ایضا

جانی که درو تیره و روشن تو بدی | اینجا بیقین جان تو بدی تن تو بدی
اینجاست که تو توئی و من منم امروز | فردا نه چنین تو من بدی من تو بدی

ولە ایضا

چون نور منور رسل یابی باز | در سینهٔ خود راه رسل یابی باز
در یک جزو فکر کن بسیاری | تا در دل خود عالم کل یابی باز

ولە ایضا

آن راز که بیست زکس صد سر پوش | سر پوش ازو باز کن و دیده بپوش

در یک صورت اگر نمی یاری دید ... بس در همه صورتی همین بین و خموش

ولە ایضا

در حضرت حق چو ادب باید بود ... تا جان باقیست در طلب باید بود
گر در هر دم هزار دریا بکشی ... کم باید بود و خشک لب باید بود

ولە ایضا

گر همه مجوی گهر ایمان دار ... چون بحر شوی گهر میان جان دار
گر دریائی بجز کفی موج مزن ... پس چون دریای گهر خود پنهان دار

ولە ایضا

چون چشم نداری ز گهر هیچ مپرس ... لخت و دهانت ز شکر هیچ مپرس
دل در طلبش بسی دوید و چو ندید ... او بود دیده و دگر هیچ مپرس

ولە ایضا

کی بسته تواند که ثریا بیند ... یا مورچه گنبد خضرا بیند
هر قطره که ترک بشد دریا را ... او در دریا چگونه دریا بیند

ولە ایضا

گر با خبرست مرد و گر بیخبرست ... آغشته این قلزم بی پا و سرست
خورشید اگر تشنه شود نیست عجب ... هر ذره هزار بار از و تشنه ترست

ولە ایضا

برخیز و ببحر عشق دلدار درآی ... مردی کن و مردانه بدین کار درآی
از هر دو جهان چو سوزنی برسته شو ... وانگاه ببحر سرنگونسار درآی

گر تو دل

گر تو دل خویشتن سیاهی بینی ... یک قطره ز دریای الهی بینی
وان نقطه توحید که در جان داری ... چون دایره نامتناهی بینی

ولە ایضا

گر دیده دری تو دیده در کار انداز ... جان را به یگانگی در اسرار انداز
این یک جان در دو جهان بند مکن ... وانگاه بگیر و در نمکسار انداز

ولە ایضا

گرچه دل تو زین همه غم تنگ شود ... غمگین که ز غم مرد بفرهنگ شود
می رنج ازین جس بلا از صد رنگ ... تا آنگاه که چند یک رنگ شود

ولە ایضا

در بند خیال غیر یکذره مباش ... در بحر ز خویش گم شو و قطره مباش
عالم همه آینیست و تو روی دگری ... تو روی نکو به آینه غره مباش

ولە ایضا

هر جان که بنور قدس پیش اندیش است ... از خویش برون نیست همه در پی خویش است
یک ذره خیال غیر در باطن تو ... تخم دو هزار گور آتش بیش است

ولە ایضا

چون نیست ترا کار ز سودا بیرون ... زان افتادی ز پرده شیدا بیرون
ای قطره افتاده ز صحرا بیرون ... از بهر چه آمدی ز دریا بیرون

ولە ایضا

گر پرده ز روی کار برمیداری ... اندر پس پرده لعبتی بنگاری

باهرچه که هست در آیینهٔ تست | با آینهٔ خود جمله بوی پیدا آی

ولہ ایضا

تا چند دمی عزیمت دریا ساز | مردانه برو خویش بدریا انداز
گر هست روی درین دوزخ یا نیست | ور نیست روی کجا یابی باز

ولہ ایضا

هر جانی را که عشق انعام بود | در عالم بی نهایت آرام بود
صد ترن اگر کام زنی در ره او | چون در نگری تو اولین کام بود

ولہ ایضا

چون بدنامی بروز کار افتد | مردانه بود که نامداری افتد
گر در خواهی ز قعر دریا بطلب | کان کف باشد که با کناری افتد

ولہ ایضا

چون نیست که از پیش روی پیشانت | ور راه ز بس قطع کنی پایانت
صد راه ز هر ذره همی برخیزد | تا خود بکدام ذره افتد جانت

ولہ ایضا

گر در پی ذره ذره بنشینی تو | آن ذره بر آفتاب بگزینی تو
چون باطن هرچه هست او بگرفت | بین ظاهر اوست هرچه می بینی تو

ولہ ایضا

گر بر خیزد ز پیش چشم تو منی | گویی که تو بر فنای سحر همی
حق مستغنی ست لیک چون در نگری | چون نیست جز آو از که بود مستغنی

ازکه

آنرا که بچشم کشف پیداست یقین | او در ما مستقیم و داناست بدین
بر پنج هزار گونه راست بدید | زان جمله موی یک رسن راست ببین

ولہ ایضا

نیکو نیکو ای دل اگر مرد رهی | با نور حجاب هر دو عالم بر نهی
این شعبدهٔ لطف را بر چه نهی | هم حقه از و پر است و هم ز و ست تهی

ولہ ایضا

می پنداری که حق هویدا آید | یا پنهانست کآشکارا آید
چون پیدا اوست غیر او پیدا نیست | چون غیری نیست بر که پیدا آید

ولہ ایضا

هر دیده که اسرار جهان مطلق دید | جزو از کل و کل ز جزو کل مشتق دید
چه جزو چه کل چون همه حق باید دید | تا حق بینی همه نتوان حق دید

ولہ ایضا

تا چند ازین نقش بر آورده که هست | تا کی ز طلسم زنده و مرده که هست
بر خیز و ز پیش این پرده که هست | تا پرده شود محکم هر پرده که هست

ولہ ایضا

آنجا که زمین فلک بینی تو | بسیار زمین چو اند کی بینی تو
هر گاه که این دایره از دور افتاد | حالی ازل و ابد یکی بینی تو

ولہ ایضا

هر جان که ز حکم مرکز دوران رفت | مستقبل حال و ماضیش یکسان رفت

ما را ازل و ابد بنزدیک یکیست ماخود چو نیامدیم چون بتوان رفت

وله ایضا

آن سالک گرم رو که در شیب و فراز چون شمع فرو گذاشت در سوز و گداز
کلی دلش از عالم جزوی بگرفت یک نعره زد و بعالم کل شد باز

وله ایضا

هان ای دل بیصبر کجائیم بیا از یکدگر جدا چرائیم بیا
بنگر تو که یک ذره که در عالم هست فریاد همی کند که مائیم بیا

وله ایضا

دل را نه ز آدم و نه حواست نسب جان را نه زمین نه آسمانست طلب
نه زهر که باد بگذرانم بر لب نه صبر که تن زنم زهی کار عجب

وله ایضا

عشق آمد و نام کفر و ایمان نگذاشت هر پیدائی که بود پنهان نگذاشت
چون در نگرست ذرهٔ غیر ندید یکذره خیال غیر در جان نگذاشت

وله ایضا

در عشق نماند عقل و تمییز که بود کلی دل و جان بسوخت آن نیز که بود
چون پردهٔ آفتاب از پرده بتافت نا پیدا شد چو پرده هر چیز که بود

وله ایضا

آن دل که ز بود شوق اکبری می تافت و ز حق طلبی چو شمع بر در می تافت
چون نیک نگاه کرد یکی گوهر دید کز هر چیز بنوع دیگری می یافت

ازلی

از بس که بدیدم از تو اسرار عجب چون گشت دلم ز چون تو دلدار عجب
بس کز همه عالمت بجستم شب و روز تو خود همه عالمی زهی کار عجب

وله ایضا

یارب چه نهان چه آشکارا که توئی نه عقل رسد نه علم آنجا که توئی
آخر بگشای بر در بسته دری تا غرقه شوم در آن تماشا که توئی

وله ایضا

هر روز بجستن بیشتر خواهی بود هر لحظه بجلوهٔ دگر خواهی بود
هرگز رخ خویشتن بکس ننمائی تا خواهی بود جمله گرا خواهی بود

وله ایضا

جانا غم عشق تو بجان نتوان داد یک ذره بملک دو جهان نتوان داد
در بادهٔ عشق تو سر دل که فتاد هرگز دگر از و نشان نتوان داد

وله ایضا

در راه تو گم گشت دلی اینت عجب نه کهنهٔ عشقم نه نوم اینت عجب
پیوسته نشسته میروم اینت عجب نه با توام و نه بی توام اینت عجب

وله ایضا

دل خستهٔ سال و بستهٔ ماه نماند فانی شد و ز نیک و بد آگاه نماند
از بس که فرو رفت باندیشهٔ تو اندیشهٔ غیر را در و راه نماند

وله ایضا

تا باد دلم غم توی رفته نهاد از پردهٔ چرخ هفتمین شقه مباد

اندیشهٔ هردو کون از باد برفت / کاندیشهٔ هردو کون در حقه نهاد

ولە ایضا

در عشق توام شادی و غم هیچ نبود / پندار وجود و عدمم هیچ نبود
هر حیله که آخر کار / معلوم شد کان همه هیچ نبود

باب پنجم در بیان توحید و تفرید

چون بوجود خود هویدا باشیم / برتر ز نهان و آشکارا باشیم
بر هیچ نه‌ای ولیکن پنداری / بر هیچ مباش تا همه ما باشیم

ولە ایضا

ما را باشی به که هوا را باشی / وین خلق ضعیف مبتلا را باشی
از هیچ بری تو خویش را ای جمله / ما جمله ترا اگر تو ما را باشی

ولە ایضا

ای آنکه بلی گوی الست از مایی / در هردو جهان بلند و پست از مایی
بندیش که ما تراییم همه / به زانکه تو خویش را چو هست از مایی

ولە ایضا

آن چیز که ز عالم و آدم بینیم / در هردو جهان بجان و دل کم بینیم
می پنداری که تو تویی ای بیگانه / برخیز تو تا بجای تو بنشینیم

ولە ایضا

ماییم که با ما نبود هیچ دوا / چون هیچ نباشد نبود هیچ جزا
تو هیچ مباش تا نباشی هیچت / چون هیچ نباشی نبود هیچ ترا

ماییم ما

ماییم که جز درگه ما درگه نیست / گرچه همه ماییم کسی آگه نیست
از خود تو بصد هزار فرسنگی دور / در پیش ما با تو موی ره نیست

ولە ایضا

با این اختلاف و تمیز که هست / ماییم همه جز همه این نیز که هست
اسرار وجود ماست هر چیز که هست / آثار وجود ماست هر چیز که هست

ولە ایضا

بس سرکش را کز سر موی کشتیم / دا آلوده نشد بخون کس انگشتم
این کار عجب نگر که با جملهٔ خلق / دو یاد ویم نشسته پشتا پشتم

ولە ایضا

گر هست دلی ز عشق دیوانه بهست / چه عشق و کدام دل همه افسانه بهست
روزی دو ز خانه رخت بیرون بردیم / با خانه شدیم از آنکه هم خانه بهست

باب ششم در بیان عیان محو شده و توحید فانی گشته

صد دریا نوش کرده اندر عجبم / با چون دریا از چه سبب خشک لبم
از خشک لبی همیشه دریا طلبم / ما دریاییم از آن سبب خشک لبیم

ولە ایضا

این سودایی که می دواند ما را / هرگز نتوان نشاند این سودا را
گویند که خویشتن فرود آر آخر / در بند چگونه آورم دریا را

ولە ایضا

زین بحر که در سینهٔ ما پیدا گشت / در دیده درا دو کون ناپیدا گشت

گوئی که دلم ز شوق این بحر عظیم
ناگاه ز خود بردن شد و دریا گشت

ولە ایضا

هر گه که دلم بفکر در کار آید
هر ذره دلم منبع اسرار آید
هر قطره که از بحر دلم بر دارید
بحر دگر از میان پدیدار آید

ولە ایضا

در قعر دل خود سفرم می باید
در عالم کل یک نظرم می باید
هر روز ز بس تشنه لبی صد دریا
خوردم همه تنها دگرم می باید

ولە ایضا

عمری بامید در طلب بنشستیم
در فکرت کار روز و شب بنشستیم
صد بحر چو نوشیده از غیرت حق
لب بسته دلم و خشک لب بنشستیم

ولە ایضا

آن قطره که آب جمله از دریا خورد
پنهان شد اگر چه عالمی پیدا خورد
جانم که نفس نمی زند جز با دوست
در هر نفسی همه جهان تنها خورد

ولە ایضا

هر گه که دلم ز پرده پیدا آید
عالم همه در جنبش و غوغا آید
دریای دلم دگر بصحرا آید
در هر سو جوش هزار دریا آید

ولە ایضا

در عالم بر علم سفر خواهیم کرد
وز عالم پر جهل سفر خواهیم کرد
در دریایی که نه فلک غرقهٔ اوست
چون غواصان قصد خواهیم کرد

بستیم میان ز خون دل بگشادیم
پندار وجود در ره سر بنهادیم
ما را چه کنی ملامت ای دوست که ما
در وادی بی نهایتی افتادیم

ولە ایضا

زان روز که ما ز زندگانی مردیم
گوی طلب از هزار عالم بردیم
راهی که در و هزار شب با سر حیرت
در بستر خویش و بیخودی بسپردیم

ولە ایضا

روزی که بدریای فنا در تازم
خود را به بن قعر فرو اندازم
ای دوست مرا سیر ببین اینجا در
کانجا هرگز کسی نه بیند بازم

ولە ایضا

صحبت بذرهٔ نگاهی کردن
وان ذره ز بی نهایتی سنا گردن
چون گفت گشاده بر جان ای ره
گفتم چه کنم گفت چه خواهی کردن

ولە ایضا

تا عقل من از عقیله آزادی یافت
دل غمگین شد و لیک جان شادی یافت
در دانائی هزار جانش نفزود
در نادانی هزار بیدادی یافت

ولە ایضا

در عشق دل من چو پریشانی کرد
دریای آمد و بی سر و سامانی کرد
هر چند برون برده حیرانی بود
چون رفت درون پرده سلطانی کرد

ولە ایضا

عمری بطلب در همه راهی گشتیم
با شخص چو کوه همچو کاهی گشتیم

از خانه برافتاده گدایی بودیم ... با خانه شدیم و پادشاهی گشتیم

ولە ایضا

روزی دو سه خانه در عدم باید داشت ... روزی دو سه در وجود هم باید داشت
اکنون ز وجود وز عدم آزادیم ... ما ما گشتیم اگرچه غم باید داشت

ولە ایضا

ما روی ز هر دو کون برتافته‌ایم ... بس سینهٔ دل بفکر بشکافته‌ایم
از پردهٔ هفتمین دل یعنی جان ... بیرون ز دو کون عالمی یافته‌ایم

ولە ایضا

زان روز که آفتاب حضرت دیدیم ... ذرات دو کون را بنظرت دیدیم
دان سیمرغی که عرش در سایهٔ اوست ... ما در پس کوه قاف قدرت دیدیم

ولە ایضا

از فوق ورای آسمان بودم من ... در تخت زمین بی‌کران بودم من
جهان باز همی خواند بخویش ... چون در نگریستم جهان بودم من

ولە ایضا

چون من نه منم چه جان و تن باشم و بس ... کان اولیتر که خویشتن باشم و بس
تا کی ز نبود و بود چون در دو جهان ... گر باشم و گر نه همه من باشم و بس

ولە ایضا

عمرم دانم ز روز و شب بیرون نیست ... مطلوب من از وسع طلب بیرون نیست
دانی تو که چیست در درون جانم ... چیزی عجب از چه و عجب بیرون نیست

باهستی

با هستی و نیستم بیگانگیست ... وز هر دو جهان شدن ز مردانگیست
گر من ز عجایبی که در جان دارم ... دیوانه نمی‌شوم ز دیوانگیست

ولە ایضا

المنة لله که نیم هر نفسی ... مشغول چو خلق بیخبر در هوسی
گر خصم شود هر دو جهانم ندهم ... تا دانی خود بدان نیشی هیچ کسی

ولە ایضا

تا شاگردم بقطع استادترم ... تا بنده‌ترم ز جمله آزادترم
کاریست عجب کار من بی‌سر و بن ... غمگین‌ترم آن زمان که دلشادترم

ولە ایضا

چیزیست عجب در دل جانم که مپرس ... مستغرق آنچیز چنانم که مپرس
آن چیز که در کتابها می‌بینی ... من آن بندانم آن ندانم که مپرس

ولە ایضا

ما جوهر پاک خویش بشتافته‌ایم ... پیش از اجل خانه بپرداخته‌ایم
از پوست برآمده بمرگ آزادیم ... کین پوست بزندگانی انداخته‌ایم

ولە ایضا

امروز چو من شیفته و مجنون کیست ... بر خاک فتاده با دل پرخون کیست
ای خود نه منم خدای میداند و بس ... تا آنگاهی که بوده‌ام اکنون کیست

ولە ایضا

مرغ دل من ز بس که پرواز آورد ... عالم عالم جهان جهان زار آورد

چندانکه همه سوی جهان پیر شتافت   کین هر دو جهان بنقطه باز آورد

وله ایضا

مارا نه بمشهر و نه بمنزل کار است   کافتاده چو مرغ نیم بسمل کار است
در پردهٔ پر عجایب دل کار است   باکس نتوان گفت که مشکل کار است

وله ایضا

جسمم ز می عشق خراب افتاده   برخاسته دل بیخور و خواب افتاده
در دریائی که بن او پیدا نیست   جان رفته و تن بر سر آب افتاده

وله ایضا

زین راز که در سینهٔ ما میگردد   از گردش او چرخ دوتا میگردد
نه سر داند ز پای و نه پای ز سر   کاندر سر و پای بی سر و پا میگردد

وله ایضا

چون مرغ دلم زین قفص تنگ گرفت   بی نقش شد و نقش از سنگ گرفت
در هر قدمی هزار عالم طی کرد   در هر نفسی هزار فرسنگ گرفت

وله ایضا

هر روز ز چرخ بیش میخواهم گشت   گاه از پس و گه ز پیش میخواهم گشت
با عالم و کار عالمم کاری نیست   گرد سر و پای خویش میخواهم گشت

وله ایضا

زین پیش دم از سر جنون میزده‌ام   وانگه قدم از چرا و چون میزده‌ام
عمری بزدم این در و چون نگشادند   من خود ز درون در برون میزده‌ام

وصل و غم

وصل و غمم بر غم هجران بفزود   بس درد تو بر امید درمان بفزود
از معنی بی نهایتم جان میکاشت   چون جمله یکی گشت مرا جان بفزود

وله ایضا

تا چند ز اندیشه بجان خواهم گشت   تا کی بهوس گرد جهان خواهم گشت
از بس که درین جهان بدان نزدیکم   گوبی که ازین جهان در آن خواهم گشت

وله ایضا

هرگاه که در پردهٔ راز آیم من   در گرد دو کون پرده پرداز آیم من
گویند از آن جهان کسی ناید باز   هر روز بچند بار باز آیم من

وله ایضا

چندانکه ز عالم پس و پیش دیدم   از خویش بد بیش که خویش دیدم
در عمر دراز آنچه بدیدم یکبار   گوئی که هزار بار پیشش دیدم

وله ایضا

خواهی که ببینی تو به بینای راز   خود را ز ورای عقل سودای ساز
گوئی تو که در هرچه فرو نگرم   چشمیست بصد هزار بینائی باز

وله ایضا

اینجا شکرم مگس فرو میگیرد   صد واقعه پیش و پس فرو میگیرد
بنگر که چه صحرا طلبند آنکه درا   در هر دو جهان یقین فرو میگیرد

وله ایضا

هر روز حجاب بیقراران بیش است   زان در دو هزار قطره باران بیش است

ز انجا که منم تا که بانجا که منم
دو کون چنان شد که هزاران خست

ولہ ایضا

دایم ز طلب کردن خود در عجبم
زیرا که زیاد دست هر دم طلبم
کان نیز همی کنم بدل در همه روز
شب آب همی برم ز بی روز و شبم

ولہ ایضا

زان روز که دل پرده این راز شکافت
در پردهٔ دل هزار آواز شتافت
در هر کوئی بفکر سی سال دوید
تا آنگاهی که خویش از آن باز شتافت

ولہ ایضا

در عشق مرا عقل شد و رای نماند
جان نیز ز دست رفت بر پای نماند
دی روز که دو کون بود جولان تنگ تنگ
امروز ببین که فکر را جای نماند

ولہ ایضا

چون بحر وجود روی بنمود مرا
موج آمد و با کناره زد زود مرا
خوناب برآمد آب بربود مرا
در جاه حدوث کار کردم همه عمر

ولہ ایضا

هر جان که چو جان من گرفتار آید
پیوسته درین راه طلبکار آید
تا چند روم در نفس صد وادی
از هر سویم همی پدیدار آید

ولہ ایضا

ماییم درین پردهٔ بیرونی در
هر لحظه بصد دام دگر گونی در
اکنون بجهان بجامهٔ خونین در
رفتیم بقعر بحر بیچونی در

در وادی عشق بیقراریست مرا
سرمایهٔ این سلوک خواریست مرا
جانیست مقام کانجا دربر
هر لحظه هزار بار زاریست مرا

ولہ ایضا

آنجا که منم هیچکس آنجا نرسد
در تیز روی هم نفس آنجا نرسد
چون راه بدانجا هم از آنجا خیزد
بنشین که کس از پیش و پس آنجا نرسد

ولہ ایضا

صد مرحله زان سوی خرد خواهم شد
فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
از زیبایی که در پس پرده منم
ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

ولہ ایضا

تا کی غم یک قطرهٔ خوناب خوریم
زهری بگمان بجای جلاب خوریم
پندار ترا وجود می پندارم
تا چند ز هر کوزه تهی آب خوریم

ولہ ایضا

دعوی وجود از سر هستی مست است
در عین عدم خویش پرستی سست است
پیش و پس سایهٔ آفتابت دوام
گر سایه نفس زند ز هستی مست است

ولہ ایضا

گر ما بهزار تک بخواهیم دوید
آخر طمع از خویش بخواهیم برید
فی الجمله تو هر چه بایدت نامش کن
خبر نیست که ما درو بخواهیم رسید

ولہ ایضا

در عشق مرا چون عدم محض فزود
از هستی خویشتم عدم محض ربود

چشم و دل و دور بین درین بحر محیط
چندانکه فرو دید مراد دیده نبود

وله ایضا

از بس که در آثار نمی بینم من
جز پرده پندار نمی بینم من
از بس که بقعر نیستی در رفتم
گم گشتم و دریا رنمی بینم من

وله ایضا

هیچم همه تا در خودی خویشتنم
هستم همه تا بیخود و برجان و تنم
نامی ماند از منی من موئی
موئی نشود دیده چیزی که منم

وله ایضا

نه فخر بسر فرازیم می آید
نه عار ز قبله سازیم می آید
چندانکه بسر کار در می نگرم
مانند خیال بازیم می آید

وله ایضا

من مانده ام ولیک بی من منیی
فارغ شده از تیرگی و روشنیی
چون حاصل شد مراد من ایمنیی
نه دوستیم بماند و نه دشمنیی

وله ایضا

زان روز که در صدر خودی بنشستم
تا بنشستم به بیخودی بنشستم
پای عدم شش جهتم بگرفتند
من یک شبم و چگونه گویم هستم

وله ایضا

اول همه نیستیست تا اول کار
آخر همه نیستیست تا روز شمار
آن شش جهتم چو نیستی آمد باز
من خود هستی آرم بکنار

عمری ز فنا بر دلم آوردم دست
تا دل بفنا بزاری زار نشست
از هیچ نترسم جز از ان کین دل مست
تا خاک شود چنانکه پندارد هست

وله ایضا

هیچم من و در گفت و شنید آمده ام
در نیست پدید و من کلید آمده ام
این نیست عجب که کم نخواهد بودن
اینست عجب که چون پدید آمده ام

وله ایضا

این بیخودی که من دران افتادم
شرحش ندهم که بر چه سان افتادم
خورشید بتافت سایه دیدم خود را
برخاستم و دران میان افتادم

وله ایضا

ای دل دیدی که آنچه دیدی هیچست
هر قصه که گفتی و شنیدی هیچست
وآن نیز که در بدر دویدی هیچست
آن نیز که گوشه نشینی هیچست

وله ایضا

در کون خیال خانه بیش نبود
وا اندیشه ما بهانه بیش نبود
عمریست که قصه جهان می شنوی
قصه چکنم بهانه بیش نبود

وله ایضا

جانی بکوتهی بغیبا دو برفت
جمشید بگلخنی در افتاد و برفت
از موت و حیات چند پرسی آخر
خورشید بروزنی در افتاد و برفت

وله ایضا

آنرا که ز اصل آگهی افتادست
در فرع که گفت مشتهی افتادست

در چشم تو صد هزار مهر است ولیک   چون در نگری حقه تهی افتادست

ولهٔ ایضا

وقتست که بحر و بر فرو آساید   افلاک ز یکدگر فرو آساید
وین جمله میان زان که ای الله   یک ذره هم از سفر فرو آساید

ولهٔ ایضا

آخر ره دورت بکناری برسد   با تو بد و نیک راشماری برسد
هر چند که هست بی نهایت کار   چون تو برسیدی همه کاری برسد

ولهٔ ایضا

هر چند که نیستی کمت خواهد بود   صد ساله برای یکدمت خواهد بود
یک ذره وجود را که بنیادش نیست   تا روز قیامت عدمت خواهد بود

ولهٔ ایضا

چون هستی نیست کسی اولیتر   یاری نبود از یکسی اولیتر
زان نیست همی شوند هستان که همه   هستند بسی بسی اولیتر

ولهٔ ایضا

ای بس که دل تو بیم دارد در پیش   زانست که دل دو نیم دارد در پیش
چندین بوجود اندک تن بجنبان   چون حال عدم عظیم دارد در پیش

ولهٔ ایضا

درویشی چیست مست و مفلس بودن   بیخود خود را از پیش سونش بودن
انگشت بلب باز نهادن جاوید   همچون با خورنده بی حس بودن

ولهٔ ایضا

با درویشان کن تکن و نتوان گفت   خور عدم بی سر و بن نتوان گفت
گر در فقری ز خود فنا گرد و بدان   در فقر زما و من سخن نتوان گفت

ولهٔ ایضا

خلقان همه در آینه جلوه گرند   مشغول چو دور آینه بیخبرند
کس آینه می نبیند از خلق جهان   از آینه در آینه می نگرند

ولهٔ ایضا

درها بفنا گشاده اند این عجب   بر هیچ قرار داده اند این عجب
پیداست که ما مدام پندار وجود   در دیدهٔ ما نهاده اند این عجب

ولهٔ ایضا

پنداری که در همه کون چیست   کس نیست که دید بغلط تا هوسیست
هر جوش که از ملایک و انسان جاست   در حضرت او کم ز طنین مگسیست

ولهٔ ایضا

با دانش او بجز وی داند بود   با عزت او مختصری داند بود
او باشد و دیگری بود این محال   تا او باشد خود دگری داند بود

ولهٔ ایضا

در حضرت تو چند بس و پیش مدان   از خویش مدان و خالی از خویش مدان
تو گر نظری سره نظر بر فکنی   هیچست همه نمایشی بیش مدان

ولهٔ ایضا

عشقش بوجود متهم کرد ترا   خود کرده و صد گونه ستم کرد ترا

چون او بوجود از تو اولیتر بود بگرفت وجودت و عدم کرد ترا

ولہ ایضا

ای هردو جهان عکس کمالی پندار وان عکس کمال از جمالی پندار
وین مررخ زیبا که چنین می بینی باری خیالیست خیالی پندار

ولہ ایضا

بگذر ز خیال و حس ای طالب حال تا هردو جهان جلال بینی و جمال
زیرا که تو هرچه در جهان می بینی از لوح نظر صورت حسنست و خیال

ولہ ایضا

هر دل که نه از حلقهٔ درویشانست بیگانهٔ عشقست و نه از خویشانست
تا کی گوئی جمال معدود آخر این بیشانرا نگر که در پیشانست

ولہ ایضا

ای پردهٔ پندار پسندیدهٔ تو وی هم خودی در دل شوریدهٔ تو
هیچی تو و هیچ را چنین میگویی بر زین نتوان نهاد در دیدهٔ تو

ولہ ایضا

چون محرم هر نفس تو چکنی شایستهٔ این نفس نهٔ تو چکنی
پیوسته بجنگ خویش برخاستهٔ خود را چو تو هیچکس نهٔ تو چکنی

ولہ ایضا

هرچند درین هوس بسی باشی تو در بی قدری چون مگسی باشی تو
زنهار مباش هیچکس تا برهی آخر تو که باشی که کسی باشی تو

تا چند ازین

تا چند ازین غرور بیا ور ترا تا کی ز خیال هر نمودار ترا
سبحان الله کار تو کار عجبست تو هیچ نهٔ وین همه پندار ترا

ولہ ایضا

این قالب اگر بلند دیدی گر پست مغرور مشو بدین خفته و مست
برخیز بمردی که درین جای نشست خوابیست که می نمایدت هرچه هست

ولہ ایضا

دل از می عشق مست می پنداری جان شیفته ایست پست می پنداری
تو بنشستی بلای تو در ره تو زانست که خویش هست می پنداری

ولہ ایضا

چون قبلهٔ خورشید و شش روشن یافت آن یافت بجان رسید بس تن یافت
گفتند ترا چه بود دانی که چه بود چون نیست شدم هستی او در من یافت

ولہ ایضا

در محو دلم ز خویشتن ماند باز در توحیدم حجاب افتد آغاز
کاری که مرا فتاد با آن دمساز کوتاه کنم قصه که کاریست دراز

ولہ ایضا

از عشق تو آمدم بجان چه توان کرد سرگشته شدم در دو جهان چه توان کرد
چیزی که زمین و آسمان بستهٔ اوست من سیر نمی شوم ازو چه توان کرد

ولہ ایضا

آن چیز که از عشق تو آن دارم من که جان ز غم تو در میان دارم من
که عشق تو در میان جان دارم من حقا که ز جان خود نهان دارم من

چون نیست زمانی سر خویشم بی‌تو — پیوسته گرفته بس و پیشم بی‌تو
جمعیت خاطرم نشود موی کم — هرچند که در تفرقه بیشم بی‌تو

ولہ ایضاً

چون دوست بدست روح پیغامم داد — بالای دو کون ردو آرامم داد
کاری که برون پرده آغازم کرد — از لطف درون پرده انجامم داد

ولہ ایضاً

پیوسته دلم شیفتهٔ آن رازست — زان راز همیشه جان من ناسازست
گر محو شود جهان بگردد بسته — آن در که مرا بسوی جانان بازست

ولہ ایضاً

نقدی که مراست قیمتش هست بسی — آنجا نرسد هیچ گدای نفسی
گر هر دو جهان خصم من آیند بجم — کس را نرسد بنقد من دست رسی

ولہ ایضاً

ای آنکه درین حبس جهانی مانده — در نیک و بد و سود و زیانی مانده
من آنچه منم بسر آن مشغولم — تو آنچه نهٔ تو اندر آنی مانده

ولہ ایضاً

گاهی بیخود بی سر و بی پا بروم — گه بی همه اندر همه زیبا بروم
چندانکه تو در خویش بعمری بروی — در بی خویشی بیک نفس ما بروم

ولہ ایضاً

هر سر زده زیر سر ما آگه نیست — سر بی خبری در خور این درگه نیست

گر مایهٔ دردی بر ما بنشینی — ورنه پی سر خود گیر که آنجا ره نیست

ولہ ایضاً

مردان می معرفت بلا قبال کشند — نه همچو زنان دردی اشکال کشند
هرچه آنکه بدلیل روشنت باید کرد — آبیست که از چاه بغربال کشند

باب هفتم در آنچه توحید و قدمست

ای بس که چه دشوار و چه آسان مردیم — پیدا ازادیم لیک پنهان مردیم
جائی که بدان خلق جهان می نازیم — دیرست که تا ما بجهان جان مردیم

ولہ ایضاً

در واقعهٔ سخت عجب افتادم — گه می مردم صریح و گه می زادم
دانی زچه خاست این همه فریادم — کامد یادم آنچه نیامد یادم

ولہ ایضاً

آن وقتی که گفتمی که ناشادمنم — می دانستم که هرچه بنیادمنم
در حلقهٔ هست و نیست چون زنجیری — در هم افتاد آنچه در افتادمنم

ولہ ایضاً

تن سایهٔ جان ناز پرورده ماست — جان کنج تن بهم بر آورده ماست
از سایهٔ خویش در حجابیم تمام — کر [illegible] ماسایهٔ ما برده ماست

ولہ ایضاً

آن مرغ عجب در آشیان کی گنجد — وان ماه زمین در آسمان کی گنجد
وان دانه که در دل زمین افکندند — گر شاخ زند در دو جهان کی گنجد

آن راه زنی که پیوسته از ان میترسم   در جان منست وز جهان میترسم
تا هیچکس از برون نیاید بر من   او در دل و برون نشان میترسم

ولە ایضا

دل شیفتهٔ جمال او می بینم   جان سوختهٔ وصال او می بینم
چندانکه درین دایره بر میگردم   نقصان خود و کمال او می بینم

ولە ایضا

ما مذهب عشق روی آن مه داریم   وز هر چه جز او دست کوته داریم
گرد در که ما بپسته شود در ره عشق   در هر گامی هزار درگه داریم

ولە ایضا

پیوسته حریف جان فزا باید   چون گوی زخود بی سر و پا باید
چون من همه وقتی همه جائی باشم   ممکن نبود که هیچ جایم باید

ولە ایضا

بر خاک بسی نشستم از غم تا کی   تا وا رستم ازین حجاب خاکی
ای انکه بریخت خون من در پاکی   با ادراکیش گشت ادراکی

ولە ایضا

گوئی رسم آب شد و خاک نماند   هم نفس پلید و هم دل پاک نماند
زین پیش ز ادراک دلم می گردم   وامروز چنان شدم که ادراک نماند

ولە ایضا

می آیم و هیچو خجلی می آیم   آیا ز کدام منزلی می آیم

ای اهل دل

ای اهل دل امروز دلی بربندید   کامروز چو آشفته دلی می آیم

ولە ایضا

کس را دیدی زخود نفور افتاده   در فوقت خویشتن صبور افتاده
فی الجمله اگر نشان ما میطلبی   مائیم همه زخویش دور افتاده

ولە ایضا

عمری دل من غرقهٔ خون آمده بود   بر درگه عشق سرنگون آمده بود
از بس که بزد این در و کس نگشاد   گو بود که از درون برون آمده بود

ولە ایضا

زان روز که دل نه شادی و نه غم دید   اقبال هزار سال در یکدم دید
هر چند که خویش را بهشتی کم دید   عالم در خویش و خویش در عالم دید

ولە ایضا

نه سوختگی شناسم و نه خامی   در مذهب ما چه کام و چه ناکامی
گوئی که بصد کیسه نگه می دارند   ورنه برسیدی زبی ارامی

ولە ایضا

ارام زجان حاضرم می بینم   جنبش ز دل پیا فزم می بینم
چندانکه سلوک میکنم در دل خویش   نه اول خود نه آخرم می بینم

ولە ایضا

چون بادیهٔ عشق مرا پیش آمد   هر گامم از و زصد جهان بیش آمد
دل رفت درین بادیه تک زد عمری   خود بادیه او بود چو با خویش آمد

آندم که چو بحر پر شود ذات مرا   ذورق کرده جمله ذرات مرا
زان می‌شورم چو شمع ما در ره عشق   یک وقت شود جمله اوقات مرا

ولہ ایضا

یک قطرهٔ بحرم من و یک قطره نیم   احوال نیم چو احولان غره نیم
گوی بزبان حال یک یک ذره   زیاد همی کند که من ذره نیم

ولہ ایضا

زان گشت دلم خراب از سر ذره   تا بر خیزد ثواب از سر ذره
چون پرده بر او فتاد دل گرد نگاه   می تافت صد آفتاب از سر ذره

ولہ ایضا

در عشق نه پیدا و نه پنهانم من   محو عجبم نه جسم و نه جانم من
فی الجمله نه کافر و مسلمانم من   در سرچه نگاه می کنم آنم من

ولہ ایضا

در عشق وجود و عدمم یکسانست   شادی غم و بیش و کمم یکسانست
تا کی خواهم ز فضل خواهم امید   زین سرد و ببر پس کین بهم یکسانست

ولہ ایضا

در عالم عشق محو ناچیز شدیم   بالای مقام عقل و تمیز شدیم
گوی سر دم ز عالم صد چندین   بگذشتم و اهل عالم تیز شدیم

ولہ ایضا

ای بود تو پیوسته بنا بود آخر   تا کی باشی بهیچ خشنود آخر

از هیچ

از هیچ پدید آمده اول کار   گر چه همه هیچ میشوی زود آخر

باب هشتم در معانی مختلف که نطق بروح دارد

آنها که درین پرده بر اینده بهم   از پرده همی نماینده پدید
چون پرده بر او فتند درین دریا تحلق   غرقه تحیر شوند کاینده پدید

ولہ ایضا

هر چند که از برای ما خواهد بود   آن چیز همه بلای ما خواهد بود
چون تفرقه در بلای ما خواهد بود   جمعیت ما فنای ما خواهد بود

ولہ ایضا

گر اول کار آتش افزون گردد   خاکستر من گر آخرش چون گردد
اول همه تن چو دل شود غره مباش   آخر بینی کان همه دل خون گردد

ولہ ایضا

فانی شده تا بود مشوش نشود   باقی بوجود جز در آتش نشود
چون اصل وجود کل عالم عدمست   هر کو بوجود خویش بود خوش نشود

ولہ ایضا

عاشق را کس نگاه و نفس زاید   لب بندد و راز پیش کس نگشاید
چون کامل شده بر تید از غره دوست   هرگز خود را بخویشتن ننماید

ولہ ایضا

چندین امل تو ای دل غافل چیست   چون رفتی درین جهان منزل چیست
چون عافیت کار همه کم شدنست   آخر ز پدید آمدن حاصل چیست

تا کی گردی ای دل غمناک بجون   از هستی خویش پاک شو پاک کنون
سی سال ز خویش پاک میداری باز   درد اکه نکرده سر از خاک برون

ولهٔ ایضا

ای دل همگی خویش در جانان باز   هر چیز که آن خوشترت آید آن باز
در ششدر عشق چون زنان حیله‌گر   مردانه درای و همچو مردان جان باز

ولهٔ ایضا

هم راه تن و هم ره جانان او گیر   هر ذره که هست در میان او گیر
از خویش چو در هستی او گم گردی   بیش نظرت همه جهان او گیر

ولهٔ ایضا

گر در هیچی مایهٔ شادی و بقاست   ور در همه مایهٔ درد و بلاست
یا در همه در همه بودن ره نیست   بگذر همه هیچ مندیش خداست

ولهٔ ایضا

دل شاد مشو ز وصل گر در طربی   دل تنگ مکن ز هجر گر در تعبی
از شادی وصل و غم هجران نکند   با هیچ مساز اگر همه می طلبی

ولهٔ ایضا

مرد آن باشد که هر نفس پاک‌تر است   در باختن وجود بی باک‌تر است
مردی که درین طریق چالاک‌تر است   هر چند که پاکتر شود خاک‌تر است

ولهٔ ایضا

آن به که ز خود کرانه گیری خود را   تا محرم آشیانه گیری خود را

کوهر دو جهان

کوهر دو جهان بطبع خاک تو شود   کفرست که در میانه بینی خود را

ولهٔ ایضا

گر مرد رهی ز ننگ خود پاک بباش   در هستی خویش چست و چالاک بباش
گر میخواهی که مردهٔ خاکی نشوی   جهدی بکن و بزندگی خاک بباش

ولهٔ ایضا

تا چند بخود در نگری چندی   در هستی خود در نگری چندی
یک ذره چو ناپدید خواهی آمد   خود را چه دهی جلوه گری چندی

ولهٔ ایضا

آن به که ز عقل خود جنون یابی باز   ور در طلبی میان خون یابی باز
یک سر سوزن از تو باقیست هنوز   سر رشتهٔ این حدیث چون یابی باز

ولهٔ ایضا

اول باری بشب در آفاق آور   پس روی بسوی کوی عشاق آور
گر میخواهی که سود بسیار کنی   سرمایهٔ عقل و زیرکی طاق آور

ولهٔ ایضا

گر میخواهی که باز یابی این راز   بی خود شو و با بی خودی خویش بساز
چون بیخودیست اصل هر چیز که هست   تو کی یابی چو در خودی یابی باز

ولهٔ ایضا

آنجا که روی بپا و سر نتوان رفت   در مرغ شوی ببال و پر نتوان رفت
از عقل برون آی اگر جان داری   کین راه بعقل مختصر نتوان رفت

انجاکه روی بپا و سر نتوان رفت — ور مرغ شوی ببال و پر نتوان رفت
از عقل برون آی اگر جان داری — کین راه بعقل مختصر نتوان رفت

وله ایضا

عاشق شدن مرد زبون آمده است — سر با خجلت و سرنگون آمده است
بر خویش برون آمدنت چیزی نیست — تدبیر تو از خویش برون آمدنست

وله ایضا

گر تو بر اوج تنگدستی آیی — مشرک باشی گر ز سر هستی آیی
از نقطهٔ بی خویشتنی چند آخر — با دایرهٔ خویش پرستی آیی

وله ایضا

گر از همگی خویشتن فرد شوی — در خلوت جان محرم این درد شوی
ور همچو زنان روی درین بحر محیط — آبستن این نظر شوی مرد شوی

وله ایضا

آنرا که نظر در آن جهان باید کرد — پرواز ورای آسمان باید کرد
هرگاه که دوئیتی پدید آرد روی — در خاک ز خویشتن نهان باید کرد

وله ایضا

چون نیستی تو محض اقرار بود — هستی تو سرمایهٔ انکار بود
هرکس که ز هستی ندارد بویی — کافر میرد اگرچه دیندار بود

وله ایضا

با مستی خود نصیب میخواهد جست — دل بردی بجون دیده میخواهد بست

تایک

تا یک سر موی از تو می خواهد ماند — زان یک سر موی کوه می خواهد رست

وله ایضا

با نفس کم و کاست نخواهد آمد — یاد تو بدرخواست نخواهد آمد
آن می باید که تو نباشی اصلا — کین کار بتو راست نخواهد آمد

وله ایضا

آنرا که درین دایره جایی عجبست — در نقطه تعزیت نشانی عجبست
هستی تو ظلمت آشنایی عجبست — وانجا که تو نیستی جهانی عجبست

وله ایضا

هرگه که بدان بحر محقق برسی — در حال بگردان که انا الحق برسی
گر در همه میروی قدم محکم دار — تا گرد همه بهیچ مطلق برسی

وله ایضا

با شادی دو کون غم انگار همه — با ملک جهان سیلم انکار همه
خواهی که وجود اصل باید بر تو — کونین بیکلی عدم انگار همه

وله ایضا

راهی که درو پای ز سر باید کرد — ره توشه درو خون جگر باید کرد
خواهی که درین راه خبردار شوی — خود را ز دو کون بیخبر باید کرد

وله ایضا

آن گوهر پوشیده بهر جان نرسد — دشوار بدست آید و آسان نرسد
سر درده و باروپای از دست بدار — کین راه بپای تو بپایان نرسد

از بس منشین بکرم وار بس مباش   خاموش چوی درسخن هیچ مباش
گر میخواهی که غرق توحید شوی   منکر مشو مگو میندیش و مباش

وله ایضا

تا کی باشی بی سروبن هیچ مباش   از خویش مشو غایب و با خویش مباش
تا کی گوی که من چه خواهم کردن   تو هیچ کهی هیچ مکن هیچ مباش

وله ایضا

آن به که همی سوزی و پیدا نکنی   خود را بتکلف سر غوغا نکنی
هردم گوی که من چه توانم کردن   چه توانی کرد یا کنی یا نکنی

وله ایضا

گر دود تو از عشق نبودی بینی   از آتش او هنوز دودی بینی
وز عمر زیان کنی زسرمایه عشق   یعنی که ازین زیان چه سودی بینی

وله ایضا

گر با من و خویش خاک این در آیی   از ننگ منی ز خاک کمتر آیی
وز لی گیر و هرچه ترازو سنجد   بی وزن آئی اگر قلندر آیی

وله ایضا

کاهی زخیال دلبر ایی زنده   گاه از سخن سخنبر ایی زنده
کم گرد و خویشتن بمیر و جانی کم   زیرا که بجان دگر آیی زنده

وله ایضا

ای آنکه بجان این جهانی زنده   تا کی باشی بزندگانی زنده

چون زیستن

چون زیستن تو مرگ تو خواهد بود   تا مرده نمیری تا نمانی زنده

وله ایضا

پیوسته بچشم دل نظر باید کرد   وانگه ز درون خود سفر باید کرد
خواهی که بزیر خاک خاکی نشوی   از خاک بزندگی سفر گذر باید کرد

وله ایضا

در قرب تو گر هست دلی دیوانه هست   جانا طمع وصل تو افسانه هست
چون هرچه که هست جمله در باید باخت   سبحان الله این چه مقام خانه هست

وله ایضا

در عشق تو سودای جنون بنهادیم   وز دیده و دل آتش و خون بنهادیم
چون پرده خود خودی خود میدیدیم   کلی خود را در اندرون بنهادیم

وله ایضا

در عشق تو زاری و نیاز آوردیم   چون شمع بسی سوز و گداز آوردیم
چون درد ترا نیافتیم درمانی   کلی خود را بهیچ باز آوردیم

وله ایضا

ما هر دو قدم زیر جهان آوردیم   بر قبهٔ افلاک علم آوردیم
آخر چو وجود خویش ظلمت دیدیم   ردی از همه عالم بعدم آوردیم

وله ایضا

جانا زغم عشق تو جانم خون شد   هردم ز تو دردی دگرم افزون شد
زان روز که دل جان و جهان خواند ترا   جان بر تو فشاند در جهان بیرون شد

وله ایضا

تا شد دلم از بوی غم عشق تو مست — هم پرده دریده گشت و هم توبه شکست
امروز منم ز نفسی دست بدست — از هست بنیست رفته از نیست بهست

ولہ ایضا

با هستی خویش داوری خواهم کرد — در هر سوی نوحه گری خواهم کرد
چون با تو محالست برابر بودن — با خاک رهت برابری خواهم کرد

ولہ ایضا

جانا چو ره تو راه ذل و عز نیست — کاریست که کار ما درو عاجز نیست
بس گم شدم و نه آنچنان گم شده ام — کانکان بدید آمدم هرگز نیست

ولہ ایضا

در بحر فنا آب در خواهم شد — چون سایه با فتاب در خواهم شد
چون می نرسد بسر فرازی تو دستم — سر در پایت بخواب در خواهم شد

ولہ ایضا

بنگر که چه غم بی تو کشیدم آخر — چون نیست شدم باز رهیدم آخر
گفتی که برس تا بسر سر برسی — چون در تو رسیم چون نرسیدم آخر

ولہ ایضا

در عشق نشان و خبر من برسید — وز گریهٔ خونین جگر من برسید
چندان بدویدم که تک من بنماند — چندان بپریدم که پر من برسید

ولہ ایضا

دل از طمع خام جهان بریان شد — دیده ز غم هجر جهان گریان شد
کین جان بقدر فخر موجودات — در راه غم تو با عدم یکسان شد

مردم بدر عشق توام صد سوی — تا من سر و پای گم کنم چون گوی
از سر مژه اگر بریزم جوی — تا با خویشم از تو نیابم بوی

ولہ ایضا

گفتم ز فنای خود چنانم که مپرس — گفتا ببقائیت رسانم که مپرس
یعنی چو به نیستی بدیدی خود را — چندان نفسی بر تو فشانم که مپرس

ولہ ایضا

هر چند ز عشق در بحود دگرم — و اندر پس پرده غرق جود دگرم
دیریست که از وجود خود مرده شدم — گر زنده ام اکنون بوجود دگرم

ولہ ایضا

سر تا پایم نقطه آرام کنید — انگاه وجود مطلقم نام کنید
از خون دلم می و ز جان جام کنید — و ایجاد مرا تمام اعدام کنید

ولہ ایضا

از من که دلم به بی نشانی دادنا — بی نام و نشان در تنگ و تار جا مانده ام
سی سال بجان نشان جانان جستم — من گم شدم و نیافتم او را باز

ولہ ایضا

وقتست که بی زحمت جان بنشینم — برخیزد ای مرد و جهان بنشینم
از عالم نیست و هست آزاد ترم — وانگاه برون این و آن بنشینم

ولہ ایضا

از ننگ وجود دم که رهاند بازم — آن دم بوجود می نیرزد گر نازم
مردم که وجود در عدم می بازم — تا من ز وجود با عدم پردازم

بی جان و تنم جان و تنم می باید　　　بی آنچه منم آنچه منم می باید
تا با خویشم ز خویشتن بخبرم　　　بی خویشتنم بی خویشتنم باید

ولہ ایضا

خوش باید دگر فنا خواهد بود　　　زیرا که فنا عین بقا خواهد بود
زیرا که فنا عین بقا خواهد بود　　　این می بندانم که کرا خواهد بود

باب نهم در آنکه سر روح و غیب نتوان گفت و نتوان شناخت

آن راه که راه عالم عرفانست　　　تا بیش نیایدت بنتوان دانست
در هر گامی هزار دل حیرانست　　　در هر قدمی هزار سر گردانست

ولہ ایضا

هر ذات که در تصرف دورانست　　　اندر طلب نور یقین حیرانست
هر ذره که در سطح هوا گردانست　　　سرگشته این وادی بی پایانست

ولہ ایضا

چندانکه نگاه میکنم حیرانیست　　　سرگشتگی و بی سر و بی سامانیست
در بادیه که دانشش نادانیست　　　گرد و در امین که جمله سرگردانیست

ولہ ایضا

بنشین که اگر بسی سفر خواهی کرد　　　هم زیر زمین فلک زبر خواهی کرد
چندانکه درین پرده سفر خواهی کرد　　　حیرانی خویش بیشتر خواهی کرد

ولہ ایضا

بر بوی یقین درین بیابان رفتم　　　در عالم تن بعالم جان رفتم

آدبز

این مصرع [illegible]

عمری شب و روز در تفکر بودیم　　　سرگشته درآمدیم و حیران رفتیم

ولہ ایضا

ما یم نصیب جز جگر خواری نه　　　وز هیچکسی بذره یاری نه
در مستی جهل امید هشیاری نه　　　از رفتن و آمدن خبرداری نه

ولہ ایضا

دانی که چه آیم نه بزرگیم و نه فرد　　　دانی که چه میخوریم نه صاف و نه درد
نه می بتوان ماند نه می بتوان برد　　　نه می بتوان زیست نه می بتوان مرد

ولہ ایضا

ماییم در افتاده چون مرغ بدام　　　دل خسته روزگار و آشفته مدام
سرگشته این دایره بی در و بام　　　نه آمده بر مراد و نه رفته بکام

ولہ ایضا

در آرزوی یقین چو نتوان زیست　　　بر خلق نباید ای خردمند گریست
کانجا که بود هیچ نمی داند کیست　　　وانجا که رود حال نمی داند چیست

ولہ ایضا

ای دل بردم غم دگر خون میخور　　　کم میخور و درد درد افزون میخور
سری که ز ذره ذره میجویی باز　　　چون باز نیابی چکنی خون میخور

ولہ ایضا

حال دل باشکوه نمی توان گفت　　　وصفی بهزار گونه می نتوان گفت
گفتم ای دل چگونه گفت خوش　　　کین حال مرا چگونه می نتوان گفت

دل از همه عالم بکنار آمد باز … بکر بخت ز لشکر بکنار آمد باز
با این همه درد و رنج آگاه نیم … تا آمدن من بچکار آمد باز

وله ایضا

دردا که بجز درد مرا کار نبود … وز مرده دده کسی خبردار نبود
عمری رفتم چو راه بردم بدهی … خود در همه ده خیال دیار نبود

وله ایضا

آن میخواهم که جایگاهی گیرم … در سایهٔ دولتی پناهی گیرم
صد راه ز هر ذره چو بر میخیزد … پس من چکنم کدام راهی گیرم

وله ایضا

دردا که ز خود بیخبرم باید مرد … آغشتهٔ خون جگرم باید مرد
چون زندگی خویش نمی‌دانم باز … هر روز بنوعی دگرم باید مرد

وله ایضا

امروز منم دون خرد نادیده … آنی ز وجود نیک و بد نادیده
در واقعهٔ که شرح می‌نتوان داد … مرکز متحیری چو خود نادیده

وله ایضا

آگاه نیم از دل و جانم که چه بود … پی می نبرم علم و عیانم که چه بود
این می‌بینم که می‌نه بینم که چه رفت … وین می‌دانم که می‌ندانم که چه بود

وله ایضا

چون عمر بشد زیاده وهم از چه کنم … تدبیر گشاد ار سم ار چه کنم

چون از چه

چون از چه کنم هیچ نمی‌آید راست … آخر چه کنم یا بر هم از چه کنم

وله ایضا

بس رنج کشم طرب نمی‌دانم چیست … رنجوری را سبب نمی‌دانم چیست
پیش و پس و روز و شب نمی‌دانم حالت … کاریست عجب عجب نمی‌دانم چیست

وله ایضا

چون چارهٔ خویش می‌ندانم چکنم … سرگشته تر از همه جهانم چکنم
در بادیهٔ فتاده‌ام بی سر و پا … راه از پس و پیش می‌ندانم چکنم

وله ایضا

در سرگردانی بسوخت جانم چکنم … سرگشته تر از همه جهانم چکنم
می‌سوزم و می‌بپیچم و می‌اندیشم … جز نادانی هیچ ندانم چکنم

وله ایضا

دل نیست یکی پر مصیبت خانه است … جان نیز یکی سوختهٔ دیوانه است
در دار فنا چون خبرم نیست ز هیچ … کارم همه یا نظارهٔ یا افسانه است

وله ایضا

سبحان الله بر صفتی حیرانم … کز حیرت خویش می‌بسوزد جانم
حال دل شوریدهٔ خود می‌دانم … کس را چه خبر ز درد بی درمانم

وله ایضا

از پای در آمدم ز سرگردانی … وز دست شدم ز غایت حیرانی
از مال دو کون سوزنی بود مرا … در دریای فکندم از نادانی

از دنیاء فانیم جوی نیست پدید / وز عقبی ام چو پرتوی نیست پدید
درداکه برفت جان شیرین از دست / وز سوز درون شوی نیست پدید

ولہ ایضا

نه در سفرم یکدم و نه در حضرم / نه خواب و خورم هست نه خواب و خورم
هر چند که شایستهٔ دانا پسرم / نه کار منست این و نه کار پدرم

ولہ ایضا

امروز منم شیفتهٔ حیرانی / نه دین و نه دل نه کفر و نه ایمانی
از دست شده بی سر و بی سامانی / از پای درافتادهٔ سرگردانی

ولہ ایضا

امروز منم ز خان و مان بیرون / چه خان و چه مان از دل جانان بیرون
چندانکه چو گوی می دوم از سر سود / می نتوان شد از خم چوگان بیرون

ولہ ایضا

که چون مه آزر روی حق کاسته ام / گز کلبهٔ دل بباطل آراسته ام
از باطل و حق سیر نمی گردد دل / صد ره ز تن گریسته برخاسته ام

ولہ ایضا

که بر کشم از سینهٔ پر خون آهی / آتش گیرد دجلهٔ عالم ماهی
زان می ترسم که آنچه من میطلبم / تا یافته مرگ در رسد ناگاهی

ولہ ایضا

از همنفسانم اثری نیست پدید / وز کار جهانم خبری نیست پدید

خونین

خونین ترا ازین دل جگری نیست پدید / گر گشته ترا ز من دگری نیست پدید

ولہ ایضا

دل هر چه که دید خشک لب دیدیمه / ذرات دو کون در طلب دیدیمه
بسیار بخون بگشت در آخر کار / از بس که عجب دید عجب دیدیمه

ولہ ایضا

چندانکه مرا عقل و بصر خواهد بود / در تیه تحیرم سفر خواهد بود
امروز درین شیوه که من خواهم بود / گر قند خورم خون جگر خواهد بود

ولہ ایضا

گر عقل بذات خویشتن خواهد بود / در تیه تحیرم وطن خواهد بود
گر هیچ فلک بسی بسر خواهم گشت / سرگردانی نصیب من خواهد بود

ولہ ایضا

چون بیخبرم از آنکه تقدیرم چیست / اندیشهٔ شام تا شبگیرم چیست
مغزم همه در آتش اندیشه بسوخت / اندیشه مرا بگشت تدبیرم چیست

ولہ ایضا

نه کس خبری میدهد از پیشانم / نه یک نفس آگهیست از پایانم
چون زیستنی بجهل می نتوانم / روزی صد بار می بسوزد جانم

ولہ ایضا

چندانکه ز هر شیوه سخن میگوییم / می ننماید گنه معانی روییم
وامروز اگر چه عمر در علم گذاشت / تقلید نخست روز را میجوییم

در بادیهٔ جهان دری نتماید ... وین بادیه را پای و سری ننماید
ای خلق درین دایرهٔ سرگردانی ... سرگشته تر از من دگری ننماید

ولہ ایضا

کس بیدل و بی رای چو من ننماید ... نه جامه و نه جای چو من ننماید
در گردش این دایرهٔ بی سر و پا ... یک بی سر و بی پای چو من ننماید

ولہ ایضا

من زین دل بیخبر بجان آمده ام ... وز جان بستم کش بفغان آمده ام
چون کار جهان با من و بی من یکسان ... بس من بچکار در جهان آمده ام

باب دهم در شکایت نفس بهیمی و مذلت خویش

ای بلبل روح مبتلا ماندهٔ ... کاندران دام بلا ماندهٔ
خو کرده اندرین قفص ماندهٔ تنگ ... و آگاه نهٔ کز که جدا ماندهٔ

ولہ ایضا

ای روح توی بعقل موصوف آخر ... عارف شو و ره طلب بمعروف آخر
چون بار نشیند دست سلطانی تو ... ویرانه چه میکنی تو چون کوف آخر

ولہ ایضا

ای مرغ عجب ستارگان چینه تست ... در مرز الست عهد دیرینهٔ تست
کر جام جهان نمای میجوئی تو ... در صندوقی نهاده در سینهٔ تست

ولہ ایضا

که در غم روزگار و که در قهری ... از بهر چه افتاده چنین بی بهری

ای طوطی جان چه میکنی در شهری ... کاینجا نه بهندت شکری بی زهری

ولہ ایضا

ای جان چو تو از عالم بیچون آئی ... در حسن ز هر چه هست افزون آئی
در پردهٔ نفس ماندهٔ صبر م هست ... تا آنچه توئی ز پرده بیرون آئی

ولہ ایضا

ای مرغ درین عالم غربت چونی ... با این همه پایگاه و زینت چونی
سلطان جهان قدس بودی و امروز ... از صحبت نفس شوم صحبت چونی

ولہ ایضا

ای باز خرد مباش گمراه آخر ... باز آی بسوی ساعد شاه آخر
تو یوسف مصر قدسی ای جان عزیز ... تا کی باشی درین بن جاه آخر

ولہ ایضا

ای جان شریف کی این دنیا گیر ... در جسم ره عالم پر معنی گیر
ای جوهر پاک قیمت خود بشناس ... بگذر ز خلا و ز ملا اعلی گیر

ولہ ایضا

بر جان و تنش بهای های میگریم ... بر فرقت این دو آشنا میگریم
از جان و تنم به یکدگر یا فته انس ... بر روز جدائی شما میگریم

ولہ ایضا

با ما بنشین که هر دو با هم بودیم ... و آنگه که در خطه بیچون بودیم
ای آنکه هزار ماه در تو نرسید ... گوئی که هزار سال با هم بودیم

دل را که هزار پاره در خون کشمش وقتست که در خطهٔ بیچون کشمش
وین شاهد پردگی که جان دارد نام مولیش کیرم ز پرده بیرون کشمش

وله ایضا

ای آنک درین ره صفت اندیشهٔ بی خویشتنی که عالم خویشهٔ
هرگز صفت تراصفت نتوان کرد صورت کن آنکه صورتی بیشهٔ

وله ایضا

ای آنکه بقدر برتر از افلاکی می پنداری چنین که مشتی خاکی
در خویش غلط مکن بیندیش و بدانک دانی عجبی و کوهری پاکی

وله ایضا

بندیش که بر زمین نهٔ آنکه توئی واجرام بست نهٔ آنکه توئی
چون جوهر تو بچشم سر نتوان دید در خود بنگر که این نهٔ آنکه توئی

وله ایضا

ای وهم و خیال چیست تو رهزن تو بشناس که نیست جان تو در تن تو
این سر ز گزاف نتوان دانست این جز بتفکر نشود روشن تو

وله ایضا

آن ذات که جسم و جوهرش اسم بود در جسم مدان که قابل قسم بود
فی الجمله یقین بدانکه بی هیچ شکی گر جان تو در جسم بود جسم بود

وله ایضا

گر مرغ دلش کار روش باز کند درج دل تو خزانهٔ راز کند

ودرنهم

در بر ندهی ز نور یعنی او را چون بشکند این قفص چه پروا کند

وله ایضا

ای بس که فلک در صف انجم گردد تا یک مرد تمام مردم گردد
جان تو کبوتریست پرندهٔ عرش هرگاه که یادی نشود گم گردد

وله ایضا

جانی که بنور حق ندارد امید در عالم اوهام بماند جاوید
چون ذرهٔ سرگشته بود در سایه چون کودک یک روزه بود در خورشید

وله ایضا

جانی که بهفت رنگ دنیا او را روشن نکند صیقل معنی او را
هرگز غم دنیا بسر آرد عمری چه بهره بود ز ذوق عقبی او را

وله ایضا

هر دیده که راه بی نشانی نشناخت در پرده بماند و زندگانی نشناخت
هرچند که جاوید بقا بیش دهند هیدانکه بقای جاودانی نشناخت

وله ایضا

سری که بتو رسد ز خود پنهان دار امید همه بدرد بی درمان دار
وانگاه ز جان آینه ساز مدام وان آینه در برابر جان دار

وله ایضا

از پردهٔ خود برون شدن عین خطاست زیرا که برون پرده کردی کم و کاست
در پردهٔ چند روز روی از چپ و راست در پردهٔ دل نشین که راه اینجاست

هرچند که کارهای تو بسیارست
از جزو بسوی کل شوی این کارست
هر خاصیتی که در دو عالم نقدست
در جوهر تو زان همه نمودارست

ولہ ایضا

هر جان که ز حق حمایتی افتادست
در هر دو جهان نهایتی افتادست
هر روح که هم ولایتی افتادست
در عالم بی نهایتی افتادست

ولہ ایضا

اینجا که فروغ عالم جان بینی
خورشید و قمر را اثری زان بینی
در عالم جان چو قدسیان جان بنهند
طاوس فلک را مگس خوان بینی

ولہ ایضا

هر راز که هم پردهٔ جان تو شود
آنست که نقد جاودان تو شود
تا دارد غیبی آن تو نیست
هر که که مقیم آستان تو شود

ولہ ایضا

تن از پی کار خویش سرگردانست
جان بر سر پرده منتظر فرمانست
در قطره ببین که خورد و بی سامانست
دریا دریا در اندرو نهانست

ولہ ایضا

این مرغ دلم شیوهٔ دمساز شناخت
در هر روشش قاعده راز شناخت
هر روز هزار ساله در خود در رفت
تا در پس پرده خویش را باز شناخت

باب یازدهم در حقیقت فنا و ترغیب بدان

می پنداری که جان توانی دیدن
اسرار همه جهان توانی دیدن

هر چیز که در چشم تو گردد بکمال
کوری خود آن زمان توانی دیدن

ولہ ایضا

هر گه که تو طالب دگر خواهی بود
با کوه چو سنگ در کمر خواهی بود
هر چند که دیده تیزتر خواهی یافت
در نقطه کور کورتر خواهی بود

ولہ ایضا

آن نقطه که کیمیای دولت آنست
بگذر ز جهان که هیچ او در جانست
خواهی که تو آن نقطه بدانی بیقین
اول بیقین بدانکه نتوان دانست

ولہ ایضا

قومی که محال در جنون افتادند
قومی ز خیال سرنگون افتادند
از پردهٔ غیب هیچکس آگه نیست
هر یک بدگر طور برون افتادند

ولہ ایضا

جانهاست دران جهان بر اینان زده
تنهاست درین بر در و دیوار زده
تا چند ز جان و تن دری قرتابه
هر ذره دریست لیک مسمار زده

ولہ ایضا

ای ذره ز اندازه ذرات مپرس
یک وقت نگاه دار و اوقات مپرس
قصه چه کنی دراز در غصه بسوز
در صنع نگه بکن و از ذات مپرس

ولہ ایضا

در عقل اصول شرع از جان بپذیر
در شرع فروع از ره امکان بپذیر
ذوقی که بشوق حاصل آید دلرا
در عقل نگنجد آن به ایمان بپذیر

گیرم که ز چرخ پرده برداشته‌ای　　گرداشته‌ای خون جگر داشته‌ای
تا خواهی بود بی‌خبر خواهی بود　　ای بی‌خبر از هرچه خبر داشته‌ای

وله ایضا

تا عالم جهل خود نکردی بدرست　　هر علم که بر اصل نهی باشد سست
ای بس که دلم دست بخون ناب بشست　　در حضرت نایافت و نه یافت الحجت

وله ایضا

دردا که دلم واقف آن راز نشد　　جان نیز دمی محرم و دمساز نشد
چه غصه بود ورای آن درد و جهان　　کین چشم فراز رفت و آن باز نشد

وله ایضا

هم عقل درین واقعه مضطر افتاد　　هم روح ز دست رفت و بر سر افتاد
گفتم بگشایم این گره در سی سال　　خود صد گره و هزار دیگر افتاد

وله ایضا

از معنی عشق اسم می‌بینم و بس　　وز جان شریف جسم می‌بینم و بس
از گنج یقین چه گونه یابم گهری　　کز گنج یقین طلسم می‌بینم و بس

وله ایضا

جان گرچه درین بادیه بسیار شتافت　　موی بنداشت و بسی موی شکافت
گرچه ز دلم هزار خورشید بتافت　　آخر بکمال ذره‌ٔ راه نیافت

وله ایضا

دل در پی راز عشق دل مرده بماند　　وان راز چنانکه هست در پرده بماند

هر پاره

هر پاره که ساختم درین واقعه خام　　در کار شکست و کار ناساخته ماند

وله ایضا

دل در سر این راه خطرناک بسوخت　　جان بر در دوست روی بر خاک بسوخت
سی سال درین چراغ روغن کردیم　　یک شعله همه روغن او پاک بسوخت

وله ایضا

دل خون شد و سر رشتهٔ این راز نیافت　　جز غصه ز انجام ز آغاز نیافت
مرغ دل من چو ز آشیان دور افتاد　　ای بس که طپید و آشیان باز نیافت

وله ایضا

یاری که دل منست سرگشتهٔ آن　　از خون دو دیده گشته‌ام آغشتهٔ آن
تا کی بسر سوزن فکرت کارم　　سری که کسی نیافت سر رشتهٔ آن

وله ایضا

دل را که عقل مست و جان حیرانست　　وین کار نه کار دل و عقل و جانست
ای بس که نگفته اند در سر باقی　　تا هیچ نگفته اند زان کاصل آنست

وله ایضا

نه هیچکس از قالب دین مغز چشید　　نه هیچ نظر بکنه آن مغز رسید
هر روز هزار پوست زو کردم باز　　مغزم همه پالوده شد و مغز ندید

وله ایضا

این درد جگر که در سینه مراست　　میگرداند گرد جهانم چپ و راست
عمریست که میروم بتاریکی در　　واگاه نیم که چشمهٔ خضر کجاست

از دست بشد تن و نا توانم چه کنم — وز حیرانی بسوخت جانم چه کنم
وان چیز که دانم که ندانست کسی — گویند بدان چو می ندانم چه کنم

وله ایضا

در حیرانی بنده و آزاد هنوز — با خاک همی شوند ناشاد هنوز
بنگر تو که صد هزار سالست که چرخ — این در بزد و درش نگشاد هنوز

وله ایضا

تیری که ز شست حکم جانان گذرد — از جان بدفش ساز که بر جان گذرد
زان تیر ازهی [?] مجوی در هر دو جهان — کان تیر ز جوشن تو پنهان گذرد

وله ایضا

گاه از شادی چو شمع می افروزم — گاهی چو چراغ از غمش می سوزم
حیران شدم و عجب فرو مانده ام — گوئی که مدام آن الخیره [?] را آموزم

وله ایضا

جانا ز غم عشق تو فریاد مرا — کز عشق تو جز دریغ نگشاد مرا
هر ذره اگر گره گشائی گردد — حل کی کند این واقعه کافتاد مرا

وله ایضا

زلفت که از و نفع و ضرر در غیبست — هر موی را هزار سر در غیبست
گر یک شکن از زلف توام کشف شود — چه سود که صد شکن دگر در غیبست

وله ایضا

بیچاره دلم که راحت جان محنت — جمعیت آن زلف پریشان محنت

در نازکی زلف تو چون فانی گشت — گر نازکی خیمهٔ حیران بیجست

وله ایضا

هم شیوهٔ سودای تو نتوان دانست — هم وعدهٔ فردای تو نتوان دانست
می باید بود تا ابد بی سر و پا — چون ره بسر و پای تو نتوان دانست

وله ایضا

پای از تو فرو شد بگلم می دانی — دود از تو بر آمد از دلم می دانی
چون سخت ترست هر زمان مشکل من — حل نتوان کرد مشکلم می دانی

وله ایضا

آنها که درین درد مرا می بینند — در درد و دریغ من مسکین اند
چون یکسر مو از تو خبر نیستشان — کز هر سوی بما بتهمت بنشینند

وله ایضا

دل سر تو در نو و کهن باز نیافت — سر رشتهٔ عشقت بسخن باز نیافت
گرچه چو پسر ملک بگشت از تمه [?] — چه سود که خود را سر و بن باز نیافت

وله ایضا

جز درد تو درمان دل ریشم نیست — جز آینهٔ شوق تو در پیشم نیست
هر کس چیزی میطلبد از تو مرا — چون از تو خبر دهم چو از خویشم نیست

وله ایضا

حالم ز من سوخته خرمن به مپرس — تو میدانی ز دوست و دشمن به مپرس
آن غصه که از تو خورده ام نتوان گفت — وان قصه که از تو دارم از من به مپرس

هجر تو هلاک من بگویید با تو
درد دل من باک بگویید با تو
آن قصه که در میان ما بود امروز
هر ذره ز حال من بگوید با تو

ولایضا

غم گشته درنج دیده خواهم مردن
ناگفته و ناشنیده خواهم مردن
صد سال و هزار سال اگر خواهم گفت
چون کلک زبان بریده خواهم مردن

ولایضا

چون کار ز دست رفت گفتار چه سود
چون دیده سفید گشت دیدار چه سود
هر چند که صبر جوش میزند جان و دلم
لیکن چو زبان نمیکند کار چه سود

ولایضا

گر جان گویم عاشق آن دیدار است
ور دل گویم واله آن گفتار است
جان و دل من پر گهر اسرار است
لیکن چه کنم که بر زبان مسمار است

ولایضا

دل رفت و نگفت داستانم که چه بود
جان شد که خبر نداد جانم که چه بود
سر دل و جان من مرا بر گفتند
نه خفته نه بیند ار ندانم که چه بود

ولایضا

عمر دل این سوخته تن در خون داد
وز هر نفسیم و غده دیگر گون داد
چون پرده براند اخت نمود آنچه نمود
پرید زبانم و سرم بیرون داد

ولایضا

هم قصه یار می نتوان گفتن
هم غصه کار می نتوان گفتن

ای ایمان

سری که میان جان و جانان باشد
خبر بسر داری نتوان گفتن

ولایضا

جز جان صفت جان که تواند گفتن
یک روز بدیشان که تواند گفتن
جانی که برمز قصه آن جانان گفت
جان داند و جانان که تواند گفتن

ولایضا

سری که میان من و جانان بنشست
ببرید زبان و بی زبان پنهان گفت
تا کی گویی واقعه عشق بگوی
چیزی که شنیدنی بود نتوان گفت

ولایضا

در فقر دل و روی سیه باید داشت
ور دم زنی از توبه نگه باید داشت
در در بن بحر عشق در میطلبی
غواصی را نفس نگه باید داشت

ولایضا

چندانکه تو اسرار حقیقت خواهی
اینجا سخنی نیست به از کوتاهی
چون آگه اوست زمه تا ماهی
کس با سر موی نرسید آگاهی

ولایضا

اول میلم از همه سو سوی تو بود
و آورده بروی هر چه سم روی تو بود
آخر گفتم برم دم از هستی خویش
خود فرعونی در بن هر موی تو بود

ولایضا

تا کرده وجودم بدل آنجا چه کنم
چون نیست مرا این محل آنجا چه کنم
گویند بیا که آتش موسی بینی
با فرعونی در بغل آنجا چه کنم

آواز آمد مرا که از جستن دوست　　شرطست ز پیش مغز بشکستن پوست
هر عضو ترا جدا جدا می‌برّیم　　این سهل بود حیات او در جستن اوست

ولہ ایضا

عمری چو فلک ز تک نیاسودم　　تا همچو زمین کنون فرسوده بودم
صد بار همه گرد جهان بپیمودم　　چندانکه شدم حجاب من من بودم

ولہ ایضا

هرچند دریغ صد هزارست هنوز　　زین بیش دریغ در شمارست هنوز
هر روز هزار بار خود را کشتم　　وین کافر نفس برقرارست هنوز

ولہ ایضا

گفتم شود از نفس پلیدم دل پاک　　دردا که نشد پاک و شد از درد هلاک
اندر حق آنکسی چه گویی آخر　　کو غرقهٔ دریاست و جنب رفت بخاک

ولہ ایضا

تا با سگ نفس همنشین خواهی بود　　در خرمن شرک خوشه چین خواهی بود
بسیار بکوشیدی و به می نشود　　تا آخر عمر همچنین خواهی بود

ولہ ایضا

هردم سگ نفس با دلم باز آید　　با درد دلم نفس باواز آید
هر شب بهزار حیله‌اش بندم راست　　چون روز درآید گرسنه آغاز آید

ولہ ایضا

نفسی دارم که هر نفس به گردد　　گفتم که ریاضت دهمش بتر گردد

چندانکه

چندانکه بجهد لاغرش کردم　　از یک سخن دروغ فربه گردد

ولہ ایضا

از آتش شهوت جگرم می‌سوزد　　وز حرص همه مغز سرم می‌سوزد
چون پاک شود دلم که این نفس پلید　　هر لحظه بنوعی دگرم می‌سوزد

ولہ ایضا

خون شد جگرم ز غصهٔ خویش مرا　　وز بیم رهی که نیست در پیش مرا
هرگز نرسید بنوش توحید دلم　　تا کژدم نفس می‌زند نیش مرا

ولہ ایضا

دل را که نه دنیا و نه دین می‌بینم　　با نفس پلید همنشین می‌بینم
چون شیری شد مویم و در هر بن موی　　صد موش و پلنگ در کمین می‌بینم

ولہ ایضا

کاهم ز سگ نفس مشوش بودن　　کاهم ز سر خشم در آتش بودن
گفتی خوش باش چون ترا دست دهد　　با این همه سگ در اندرون خوش بودن

ولہ ایضا

این نفس کم از کاشته آید آخر　　تا چند سر افراشته آید آخر
ای بس که فرو داشتی اندر این رگ را　　تا بو که فرو داشته آید آخر

ولہ ایضا

آنها که مدام از پی این کار شوند　　در گشتن این نفس ستمکار شوند
در پوست هزار اژدها خفته تراست　　چون مرگ درآید همه بیدار شوند

آنجا که فنای تمام داران باید | بر باقی نفس تیر باران باید
یک ذره منی گرت بود دوزخ تو | از همت چه باید که هزاران باید

ولہ ایضا

این نفس فرو گرفته سرتا سر تو | آلوده نجاست منی گوهر گردد
گرد آتش بعمرها می سوزی | هم بوی منی زند ز خاکستر تو

ولہ ایضا

ای در غم خانه و زر و آز و نیاز | افتاده بپایان جهان در تک و تاز
کاری دگرت نیست بجز خواب و خورش | که مزبله پرکن و گهی پرداز

ولہ ایضا

بد چند کنی نکو کن آخر | سجاده تسلیم فرو کن آخر
در خانهٔ استخوانی آخر تا کی | نتوانی زیست دفع او کن آخر

ولہ ایضا

هر دل که نفس ره تا کاهی برد | به ز آنک ز هی ماه تا ماهی برد
نه دو آگه به سر چشمهٔ حیوان برسی | گر در ظلمات نفس ره خواهی برد

ولہ ایضا

از کس چو سخن نمی پذیری هرگز | آگه نشوی تا بنمیری هرگز
چندان بدوی از پی شهوت که مپرس | یک گام بصدق بر نگیری هرگز

ولہ ایضا

ای عقل تو کرده مبتلای خویشت | از عقل عقیله هرزه ماند پیشت

[illegible]

هر لحظه ز عقل عقبه در پیشیت | فریاد ز عقل مصلحت اندیشیت

ولہ ایضا

دردا که دلی که در جهان کار نداشت | یکدشت ز دل اندک و بسیار نداشت
صد شب ز برای نفس دشمن بخفت | یک شب ز برای دوست بیدار نداشت

ولہ ایضا

ماییم و سخن بجای نا آورده | یک عذر گره گشای نا آورده
هر روز هزار عهد محکم بسته | وانگاه یکی بجای نا آورده

ولہ ایضا

گاهی هوس حرف فنا میخوانیم | گاهی ز هوا نزد بقا میمانیم
زداسینی وجود خود می دانیم | بر خشکی خویش چند کشتی رانیم

ولہ ایضا

ماییم که نه سوخته و نه خامیم | نه صاف جشید و نه دردآشامیم
مانند فلک ز عشق بی آرامیم | صد سال بتک دویده در یک گامیم

ولہ ایضا

یک عاشق پاک و یکدل زنده کجاست | یک سوخته بی فکر پراکنده کجاست
چون بندهٔ اندیشهٔ خویشند همه | بر روی زمین خدای را بنده کجاست

ولہ ایضا

دردا که غرور بود بسیاری بود | یک یک مویم تنی و زناری بود
پنداشته بودم که مرا کاری بود | چه کار و کدام کار پنداری بود

بیچاره دلم که خویش با خرمی بند است　　با دست تهی کیسه دُر می بند است
بسیار دُر افشاند ولیکن چو بدید　　خر مهره نبود آنچه باو دُر می بند است

ولا ایضا

مسکین دل من تخم طلب کاشته بود　　عمری علم علم برافراشته بود
از هر چه که پنداشته بود او همه عمر　　فی الجمله چگویم که چه انباشته بود

ولا ایضا

گر حلقه نشین صفت گلشن بودم　　گر گوشه نشین کنج گلخن بودم
در گرد جهان دست بر آوردم من　　دیار نبود پیش من من بودم

باب سیزدهم در معنی آنکه کسی بر اسرار او وقوف نیابد

هر جا نکه بدان سر معما نرسید　　در شست فرو رفت و ببالا نرسید
بیچاره دلی کس که ز شوخی نفس　　در قطره فرو رفت و بدریا نرسید

ولا ایضا

هر دل که بجان طریق دمساز نیافت　　در دل به نیافت و هیچ اعزاز نیافت
اقبال دو کون ره بدو یافت است　　بیچاره کسی که ره باو باز نیافت

ولا ایضا

شکی که نه در فروغ خواهد بود　　ممکن نبود که او کهر خواهد بود
هر گوشاخی با صل پیوسته نگرد　　پیوسته شکسته شاخ و بر خواهد بود

ولا ایضا

مردند همه در هوسی جتوان کرد　　کس زو نشد آگه نفسی چه توان کرد

دیرست که

دیرست که روزست دلیکن چکنم　　بیدار نمی شود دلم کسی چه توان کرد

ولا ایضا

کو دل که بداند نفسی اسرارش　　کو گوش که بشنود دمی گفتارش
آن ماه جمال می نماید شب و روز　　کو دیده که تا بر خورد از دیدارش

ولا ایضا

گر دیده روی مرد لقا باید　　مستغرق وحدت خدا باید
جائی که بود وجود دریا دایم　　بر کوکبه مشغول چرا باید

وله ایضا

چون می نتوان بپادشاهی مردن　　افسوس بود برین تباهی مردن
عالم همه بر مایده انعامست　　تو گرسنه و تشنه بخواهی مردن

ولا ایضا

ای در طلب گره گشائی مرده　　در وصل نزاده در جدائی مرده
ای در لب بحر تشنه با خاک شده　　وی بر سر گنج در گدائی مرده

ولا ایضا

ای جان تو بر دل جدائی قانع　　گشته دل تو به بیوفائی قانع
این بخت نبایدت که می باید بود　　سلطان بچه را بگدائی قانع

وله ایضا

هر گاه که سر معرفت یابی باز　　هر لحظه هزار منزلت یابی باز
چه سود که خویش را بصورت یابی　　کار آن باشد که در صفت یابی باز

چون مرغ دلم حوصلهٔ راز نیافت — چون مرغ طریق جز بکنه دمار نیافت
گویند چرا می ننشیند دل تو — چون بنشیند چو جای خود باز نیافت

ولہ ایضا

ای مرد فسرده راز می نشناسی — یک نکتهٔ بحر مجاز می نشناسی
بر چرخی بمانده در مزبلهٔ — گنجشک ز باز باز می نشناسی

ولہ ایضا

گو عقل که آن قصد جلالت کردی — گو دل که درین دایره حالت کردی
چیزی که برو ذلالت خواهد کرد — این کاج که خویش یاد لالک کردی

ولہ ایضا

چون بسیاری تجربه افتاد از خویش — از تجربه آمدم بفریاد از خویش
در تجربه هر که نیست آزاد از خویش — خاکش بر سر که سرنگون باد از بیش

ولہ ایضا

جانا جانم غرقهٔ دریای تو بود — پیوسته چو قطره بی سر و پای تو بود
من حوصلهٔ نداشتم این همه کار — از حوصله بخشیدن سودای تو بود

ولہ ایضا

این کار که عشق تو مرا پیش آورد — نه در خور حال من درویش آورد
من حوصلهٔ نداشتم عشق توام — چندانکه آمد حوصله با خویش آورد

ولہ ایضا

گر یکدم پاک بر آید از من — صد گنج ز خاک می بر آید از من

در خود

در خود همی عشق ترا می یابم — در خاک بلاکی می بر آید از من

ولہ ایضا

در بادیهٔ تو منزلی می باید — در واقعهٔ تو حاصلی می باید
خون میگردد دام بسر بردم صد بار — در راه تو از سنگ دلی می باید

ولہ ایضا

در عشق رخت علم و خرد باخته‌ام — چه علم و خرد که جان خود باخته‌ام
در راه تو هر چه داشتم حاصل عمر — در باختم و هنوز بد باخته‌ام

ولہ ایضا

دل در طلب وصال تو جان می باخت — در کافری زلف تو ایمان می باخت
چون محو همی گشت ز پیدا تن تو — در دیده ز خود عشق تو پنهان می باخت

ولہ ایضا

چون طاقت عشق تو ندارم آخر — در درد تو چون عمر گذارم آخر
روی که بصد هزار باطل کردم — آن روی چگونه در تو آرم آخر

ولہ ایضا

چون خون دلم بی تو نخوردم آخر — در خون جگر چرا نگردم آخر
در عشق تو هر حیله که می دانستم — کردم همه و هیچ نکردم آخر

ولہ ایضا

در قلزم عشق تو که دیار نماند — تا غرقه شدم ز خود بسی کار نماند
بس زیر و زبر گشته‌ام تا آخر — سر زیر جهان شدم که آثار نماند

جان نتواند ز عشق تو ز جای بدن   تن نتواند ز ضعف بر پای بدن
کاری عجب افتاد مرا با تو   نه روی گریختن نه یارای بدن

ولہ ایضا

آهی که ز دست غم بر آرم بی تو   زان آه جهان لبم بر آرم بی تو
نه طاقت آنکه با تو باشم یک روز   نه زهرهٔ آنک دم بر آرم بی تو

ولہ ایضا

هر روز ره عشق تو از سر گیرم   هر شب ز غم تو ماتمی در گیرم
نه زهره آنکه دل نهم بر چه توئی   نه طاقت آنکه دل ز تو بر گیرم

ولہ ایضا

هرگز سر زلف تو ندارد تابی   وز چشمهٔ خضر تو نیاید آبی
گر خود همه پندار ترین کس باشد   حقا که ز پندار نیاید خوابی

باب چهاردهم در مذمت دنیا و شکایت از روزگار

تا کی ز جهان رنج و ستم باید دید   تا کی ز خیال بیش و کم باید دید
ای عقل چه هیچ می نیرزد همه کون   از هیچ چرا این همه غم باید دید

ولہ ایضا

دریاست جهان که تخت آنجا بنهند   دل مردم شوربخت آنجا بنهند
در هر قدمی هزار سر گوئی هست   خاکش بر سر که رخت آنجا بنهند

ولہ ایضا

دنیای دنی جلیت سرای سپنجی   افتاده هزار کشته در سر هر قدمی

افتاده

گر نقد شود گدای شادی نکند   ور فوت شود جمله نیرزد بغمی

ولہ ایضا

چون نیست جهان جایگه رسوائی   در جایگه چنین چرا می پائی
چون میگوئی من نه آمم آنجا بی   پس این همه از بهر چه آرائی

ولہ ایضا

دو دست همه جهان جهان دود انگار   وین دیر نمای را فنای دود انگار
چون نابودست اصل هر بود که هست   هر بود که بود گشت نابود انگار

ولہ ایضا

ای دنی غدار چه خواهی کردن   وین شوکت بر خار چه خواهی کردن
آخر نه پلنگی و نه خوکی نه سگی   این گلخن مردار چه خواهی کردن

ولہ ایضا

دنیا که جوی وفا ندارد در پوست   هر لحظه هزار مغز برگشته اوست
چیزی که خدای دشمنش میدارد   تو دشمن حق نه چرا داری دوست

ولہ ایضا

دنیا چه کنی چو بی وفا خواهد بود   در خون همه خلق خدا خواهد بود
گیرم که بقای نوح یابی در وی   آخر نه بعاقبت فنا خواهد بود

ولہ ایضا

ای دل تبع دنیی غدار مشو   همچو کرکس در پی مردار مشو
چون خلق جهان همه گرفتار ویند   گر تو مردی برین گرفتار مشو

گر هر دو جهان فی المثل انگشتریست — دان کرده در انگشت یکی لشکریست
گر رحم نیایدت بر آن کس همه روز — میدان تو گرای علامت کافریست

وله ایضا

ای دل غم این جهان چند خوردی — و اندوه بلب آمده جان خوردی
در گوشه گلخنی که پر خوک و سگست — این لقمه که آتش بر آن چند خوری

چون نیست درین جاه بلا دست رسیت — بر پشتی کیست سرزمانی بتو سیب
با چرخ سیاه کاسهٔ بی سر و بن — صد کوزه توان گریست در سر نفسیت

وله ایضا

یک حاجت بی دلی روا می نکند — یک وعدهٔ عاشقی وفا می نکند
اینست غم ما که درین تنهائی — ما را بغم خویش رها می نکند

وله ایضا

جان رفت و بذوق زندگانی نرسید — تن رفت بهیچ کامرانی نرسید
زین غمکش دلها که شبش میخوانند — هرگز روزی بشادمانی نرسید

وله ایضا

هر دم که زنم چه جانم آرد بلبم — از زندگی خویشتن اندر عجبم
عمرم همه صرف گشت در غصه چنانکه — یک روز خوشم نبود خوش باد شبم

وله ایضا

موئی که بجان ممتحن می آید — از بهر هلاک جان و تن می آید

تا چند کان

تا چند کمان کشم که تیر کمین — می اندازم بر دل من می آید

وله ایضا

گر خستهٔ لن ترانیم موسی وار — گر کشته نامرادیم یحیی وار
هر لحظه بسوزنی دگر مانند مار — در رشته کشم غم دگر عیسی وار

وله ایضا

هر روز درین دایره سرگشته ترم — چون دایره بمانده زیر و زبرم
و امروز چنان شدم که آبی نخورم — تا هم چندان خون نچکد از جگرم

وله ایضا

تا کی باشم عاجز و مضطر مانده — بادم در دست و خاک بر سر مانده
هر روزم اگر هزار در بگشادست — من زان همه در چو حلقه بر در مانده

وله ایضا

روزی نه که دل قطعهٔ دیباز نخواند — یک شب نه که حرف ورق راز نخواند
چندانکه حساب بر گرفتم با خویش — چه سود که یک حساب من باز نخواند

وله ایضا

امروز منم بجان و تن درمانده — هم من ببلا و رنج درمانده
شوریدلی هزار شور آورده

وله ایضا

در عشق کسی چون من بیچاره شود — یا چون دل من دلی جگر خواره شود
یک ذره ازین نار که بر جان منست — بر کوه نهی کوه بصد پاره شود

تا کی خورد از هجر دل بند کشم	غم در دل و جان آرزومند کشم
دردی که بکوه اگر نهی ناله کند	چون دل بنماند درد دل چند کشم

ولا ایضا

هردم دل من ز چرخ بندی دارد	هر لحظه بتازگی گزندی دارد
یک قطرهٔ خون برای ﷲ بگوی	تا طاقت حادثات چندی دارد

وله ایضا

بر دل ز غم زمانه باری دارم	بر دیدهٔ هر مراد خاری دارم
نه هم نفسی نه غمگساری دارم	شوریده دلی و روزگاری دارم

وله ایضا

جز بی چو توی هیچ خبر نیست مرا	وز اهل نظر هیچ نظر نیست مرا
هر چند که صد نوحه گرم می باید	جز نوحه گری کار دگر نیست

وله ایضا

بانا اهلی که نام خورم چون شمرم	افسانهٔ او نیز چو افسون شمرم
با نا جنسی اگر دمی بنشینم	حقا که ز هفت دوزخ افزون شمرم

باب پانزدهم در نایافتن محرم راز و صفت آن

دل خون شد و کس محرم این راز نیافت	در روی زمین هم نفسی باز نیافت
در درد بخاک رفت و در عالم خاک	هم صحبت و هم درد هم آواز نیافت

وله

دل را همه عمر محرمی دست نداد	محرم شد و همدمی دست نداد
من از همه عمر همدمی می جستم	دل خسته برفت و محرمی دست نداد

۱۲۴

سرمایهٔ عالم دمی بیش نبود	سر دفتر هستی عدمی بیش نبود
با هم نفسی که نفسم دستم داد	آن نیز چه گویم چو دمی بیش نبود

وله ایضا

دردا که درین سوز و گدازم کس نیست	همواره درین راه درازم کس نیست
در قعر دلم جواهر راز بسیست	اما چکنم محرم رازم کس نیست

وله ایضا

این سوز که خاست با که بتوانم گفت	وین واقعه راست با که بتوانم گفت
این دم که تراست با که بتوانم گفت	وین غم که مراست با تو بتوانم گفت

وله ایضا

جستم من دل خسته بهر انجمنی	چون خویشتنی ندید هیچ تنی
چون هم نفسی نیافتم در همه عمر	از غصه بسوختم دریغا چو منی

وله ایضا

چندانکه بدرد عشق می پویم من	در دردم و درد عشق میجویم من
کو سوخته که جان او می سوزد	تا بو که بداند که چه میگویم من

ولا ایضا

آنکس که غم کهنه و نوی داند	حال دل سرگشته نکو میداند
درد من و عجز من و حیرانی من	گو هیچکسی بدان چو او میداند

وله ایضا

کی باشد و کی من مانم و او	وین قصه که کس نخواند و من خوانم او

آن روز که جان من برآید از تن … او داند و من دانم و من دانم و او

وله ایضا

گر زانکه نه غم خوار کیم خواهد کرد … دیوانه بیکبار کیم خواهد کرد
کس نیست به بیچارگی من امروز … کی چارهٔ بیچار کیم خواهد کرد

وله ایضا

در پای بلا فتاده ام چتوان کرد … سررشته زدست داده ام چتوان کرد
زان روز که زاده ام من از مادر خویش … چون مادر کشته زاده ام چتوان کرد

وله ایضا

درد اکه ز درد ناکسی می میرم … در شعلهٔ مه هوسی می میرم
پیوسته زبون روزگار آمده ام … سرگشته چرخ بیقرار آمده ام
چون ناآمده ام بهیچ کار هرگز … سبحان الله بسی بچه کار آمده ام
چون ناآمده ام بهیچ کاری هرگز … در شعلهٔ مه هوسی می میرم

وله ایضا

یکدم دل محنت کشم آسوده نشد … تا خون دلم ز دیده پالوده نشد
سودای جهان که هرزمانی تیرست … ای بس که به بیهوده دم و بیهوده نشد

وله ایضا

ای آنکه بیکی دل و جان دادهٔ … در ره چو قلم بفرق استادهٔ
چند آنکه ملامتم کنی باکی نیست … تو منتظری که کار افتادهٔ

وله ایضا

هر دل که درو نماند روز افزون شد … نتوان گفتن که حال آن دل چون شد
غفلت که بی پرورش دایهٔ فکر … طفل ماند و طفل از جهان بیرون شد

وله ایضا

مرا انجمنی در آن انجمنی مانده اند … دایم من و تو در من و تو مانده اند
ذرات زمین راز ما را بگرفتند … دل سوختگان زار که جان بگرفتند
مردان جهان بگو شهازان رفتند … کامروز بحسان جهان بگرفتند

وله ایضا

با قوت پیل موری می باید بود … با ملک دو کون عوری می باید بود
وین طرفه که صد هزار چیز از بد و نیک … می باید دید و کوری می باید بود

وله ایضا

با اهل توان قصد معانی کردن … با نا اهلان خود چه توان کردن
آهنگ غذاب جاودانی کردن … با نا اهلیت زندگانی کردن

وله ایضا

من توبهٔ عاصیان بکیباهی نخرم … صد جنت و خلدش بکیباهی نخرم
هر گو سخنی شنید یکبار از من … تا جان دارم ببرگ کاهی نخرم

وله ایضا

هر گو سخنی شنید یکبار از من … پیش است بصد هزار تیمار از من
گو مستمعی که بشنود یک ساعت … صد درد دلم نزار یی زار از من

باب شانزدهم در معنی فواید عزلت رزقنا الله تعالی

خواهی که ز پرده محرم آیی بیرون — در پرده نشینی و کم آیی بیرون
چون موی که از خمیر بیرون آید — از هژده هزار عالم آیی بیرون

ولهُ ایضا

تدبیر تو چیست بغض یا حب کردن — با هستی خویشتن تعصب کردن
چون می نتوان قصد بدان لب کردن — بنشستن و دو ایما تعجب کردن

ولهُ ایضا

هرچند کنی کار نکو کن بنشین — سجادهٔ تسلیم فرو کن بنشین
چون شیوهٔ خلق دیدی و آیین — خط بر همه کش روی بدو کن بنشین

ولهُ ایضا

تا بر ره خلق می نشینی ای دل — در خرمن ترک خوشه چینی ای دل
گر صبر کنی گوشه گزینی ای دل — بینی که در آن گوشه چه بینی ای دل

ولهُ ایضا

ای دل هر دم دگرگون میخور — گردن بنه و قفای هر دون میخور
وانگاه سری که کوی ره خواهد شد — بر زانوی دل نه و خون میخور

ولهُ ایضا

چون درد ترا تا بد درمان نیست — گر شاد شوی بقطع جز نقصان نیست
هرگز ز طلب هیچ نخیزد بنشین — در اندهی که هرگزش پایان نیست

ولهُ ایضا

ای دل همه چارهٔ تو بیچارگیست — در گوشه نشستن تو آوارگیست

نانت جگر

نانت جگرست و آب خون خوارگیست — اینست علاج تو که یکبارگیست

ولهُ ایضا

زین شیوه که اکنون دل دیوانه گرفت — گلی که آشنا و بیگانه گرفت
چون شادی خویش زهر قاتل دید — در کوچهٔ اندوه کشان خانه گرفت

ولهُ ایضا

جان رخت دل خویش بدریا انداخت — خود را ببلای سر غوغا انداخت
اندوه همه جهان تنها می خورد — بس شادی خویشتن بفردا انداخت

ولهُ ایضا

اول دل من بر سر غوغا بنشست — هر دم بهزار گونه سودا بنشست
و آخر چو بدید کان همه هیچ نبود — از جمله طمع برید و تنها بنشست

ولهُ ایضا

درد از تعب ترک طرب باید کرد — وین نفس پلید را ادب باید کرد
ور زر طلبی نیست دریغ از کعتا — چندانکه بیابیت طلب باید کرد

ولهُ ایضا

در عالم مرگ زندگانی دورست — در رنج جهانی گنج معانی دورست
خوش باش که دور مرگ نزدیک رسید — ناکامی کش که کامرانی دورست

ولهُ ایضا

مردی چه بود رند و مقامر بودن — آزاد ز اول و ز آخر بودن
یک رنگ بظاهر و بباطن بودن — نظارگی و خموش و صابر بودن

از جزو بسوی کل سفر باید کرد / وز کل بکلی نیز گذر باید کرد
از کلی و جزوی چو گذر کردی تو / انگاه بکل کل نظر باید کرد

ولہ ایضا

هر پرده که بند پرده در خواهد خاست / این پرده مثال آن دگر خواهد خاست
در پیش تو صد هزار پرده است ولیک / مشتاب که پرده پرده بر خواهد خاست

ولہ ایضا

گر در پای ز شور بنشانندت / در پیل نه چو مور بنشانندت
گر صبر کنی صبر کند کار تو راست / ور نه بس و بیش میرود کج می

ولہ ایضا

تا کی باشی چو آسمان در تک و تاز / در زیر قدم شو چو زمین پست نیاز
گر صبر کنی صبر کند کار تو راست / ور نه بس و بیش میرود کج می باز

ولہ ایضا

گر همچو فلک سالک پیوسته شوی / آخر چو زمین پست بنشسته شوی
ای بس که دویدم من و عشقت میگفت / آهسته ترک که زود آهسته شوی

ولہ ایضا

هر روز مرا غمی دگر پیش آید / کان غم ز غم همه جهان بیش آید
گر دل بچنین ز صبر درویش آید / تسلیم شود آخر و با خویش آید

ولہ ایضا

ذوق شکر از چشیدن آمد حاصل / یعنی که نه از چشیدن آمد حاصل

بنشین که ز قفس تنگ جز اذیت

آنرا

آنرا که بجان نان سر موی هوس است / جاوید زبان بریدن آمد حاصل

ولہ ایضا

خرم دل آنکه گشت حیران و نگفت / صد واقعه داشت کرد پنهان و نگفت
اندوه تو در سینه نهان کرد و برفت / درد تو نگاه داشت در جان و نگفت

ولہ ایضا

امروز دل سخن نیوش اولیتر / در ماتم خود سیاه پوش اولیتر
چون همنفس و همدم و همدرد نماند / دوران خوشیست خموش اولیتر

ولہ ایضا

ای دل چو شراب معرفت کردی نوش / لب بر هم نه بهر سالی مفروش
در هر سخنی چو چشمه بر کوه مجوش / دریا گردی گر بنشینی خاموش

ولہ ایضا

تا چند زنی ای خسته تو جوش / در پردهٔ خود نشین و خوبی مفروش
بگشای نظر به بین که یک یک ذره / چون می نگرند جمله بنشسته خموش

ولہ ایضا

ای دل شب و روز چند جویی تمکین / تا چند خمی و چند گوشی بنشین
چون راز تو در گفت نخواهد آمد / در قعر نهاد خموشی بنشین

ولہ ایضا

ای دل سخن مگرد در خون بس ازین / از خویش مشو منطق بیرون بس ازین
عمریست که باز یابی از سر تا سر / وقتست که گوش کردی بس ازین

گر بحر نه‌ای ز جوش بنشین آخر — بی شعله و خروش بنشین آخر
بسیار بگفتی و پشیمان نشدی — گر وقت آمد خموش بنشین آخر

ولە ایضا

گر نام و نشان من تو انیسی بود — کس را غم جان من تو ابستی بود
ای کلک که اسرار دل پرخونم — مسمار زبان من تو اینستی بود

ولە ایضا

چون لوح دل از دو کون بستردم من — دو کون بزیر پای بسپردم من
ای بس سخنی را که سرم کردی گوی — آمد بگلویم و فرو بردم من

ولە ایضا

در فقر سیاه پوشیم اولیتر — صافی دل و درد نوشیم اولیتر
چون صبح دمی دگر برآرم از جان — رسوا گردم خموشیم اولیتر

ولە ایضا

در عشق تو از بس که خروش آوردیم — دریای سپهر را بجوش آوردیم
چون با تو خروش و جوش ما درنگرفت — رفتیم و زبانهای خموش آوردیم

ولە ایضا

هرچند که نیست هیچ از حق خالی — سر در کش و دم مزن چرا می‌نالی
کانرا که فرو شود بهیچ پایش — سر بر سر آن گنج بزندش حالی

ولە ایضا

چون برفکند از همه چیزی سرپوش — چون دیگ درآمد همه عالم در جوش

بوقتی

چون می‌نتوان کرد بانگشت نشان — انگشت بلب زمانه دار و خموش

ولە ایضا

دل در پی راز عشق پنهان میدار — جان میکن و راز عشق در جان میدار
سری که سرت در سر آن باخته‌اند — چون پیدا شد ز خویش پنهان میدار

ولە ایضا

تا بر جائی بجای من باش و خموش — شرمی نه و خاک پای می باش و خموش
چیزی چه پژوهی که ندانی هرگز — نظارگی خدای می باش و خموش

ولە ایضا

هرچند ترا محرم اسرار کسی نیست — صبری میکن که عمر بسیاری نیست
گر همدم ما نیست و ترا یاری نیست — صبری میکن که عمر بسیاری نیست

[illegible]

ولە ایضا

تا کی سخنی زبان خروشان داری — خود را بصفت چو باده نوشان داری
تا چند کنی منادی گویایی — گر تو سر او سر خموشان داری

ولە ایضا

از خلق جهان تا ابد روی بپوش — بی زحمت لب شراب تحقیق بنوش
تا چند زنی از دل برخاسته جوش — در ماتم این حدیث بنشین و خموش

ولە ایضا

گر هر دو جهان چو بحر آید در جوش — دم در کش و بخویش باز آری هوش
گر میخواهی که وقت خود داری گوش — تو حاضر وقت خویش می باش و خموش

آن به که نفس زکار عالم بزنی   وز دست زمانه دست برهم بزنی
هم غصهٔ روزگار و هم غصهٔ خویش   مردانه فرو میخوری و دم نزنی

باب بیجدهم در فواید اوقات کمیل

خواهی که دلت محرم اسرار آید   بی خودنت لایق این کار آید
برکش زبرون دو جهان دایره   در دایره شو تا بچه دیدار آید

ولهٔ ایضا

هرچند که در کار جهان استادی   عشقیست ولیکن بمجاز افتادی
چون روح ترا نهایتی نیست پدید   آخر تو بیک پرده چه باز افتادی

ولهٔ ایضا

نه جان تو بابتر لیهی پرداخت   نه با طلب نامتناهی پرداخت
دردا که جهان بنفس مشغول شدی   کز نقش بنقاش نخواهی پرداخت

ولهٔ ایضا

گر میخواهی که مرد مقبول شوی   جا ویدز شغل خلق معزول شوی
آخر چو بدو نتوانی مشغول   عیبی باشد بهر چه مشغول شوی

ولهٔ ایضا

در راه طلب مرد بهمت باید   یک یک جزوش نقطهٔ حکمت باید
در روی نمایدش جمالی که مپرس   چشمش پر آب دلش بحرمت باید

ولهٔ ایضا

ای مرد رونده مرد بیچاره مباش   از خویش مرو برون و آواره مباش

درباطن

درباطن خویش کن سفر چون مردان   اهل نظری تو اهل نظاره مباش

ولهٔ ایضا

تا مرغ دل تو بال و پر نگشاید   این واقعه بر روی تو در نگشاید
از عقل عقیله جوی و بیزاری جوی   کین عقد بعقل مختصر نگشاید

ولهٔ ایضا

تاکی دل تو گرد جهان بر بپرد   چون نیست رهش گر آسمان بر بپرد
در بیضهٔ هفت آسمان شکن خرد   تا مرغ دل تو از میان بر بپرد

ولهٔ ایضا

تا چند نه آرام و نه بنشستنت   نه پای نهادن و نه سر تافتنت
گر دارد سود موی بشکافتنت   نه سود طلب نه درد نایافتنت

ولهٔ ایضا

از غیب گرت هست نشان آوردن   از غیب نشاید بزبان آوردن
کان چیز که از دست بشد گر خواهی   دشوار بدست می توان آوردن

ولهٔ ایضا

گر مرد رهی راه نهان باید رفت   صد بادیه را بیک زمان باید رفت
گر میخواهی که راحت انجام دهد   راحت همه درد دون جان باید رفت

ولهٔ ایضا

هرچند که راه بر سر آدمیست   باید که بدنیا نفنای برسی
خواهی که بعقبی ببقای برسی   میرو تو مپرس تا بجای برسی

رعنای و نازکی رها باید کرد … هر چیز که فوت شد قضا باید کرد
جانرا سپر تیغ خطا باید کرد … تن را هدف تیر بلا باید کرد

ولهٔ ایضا

جانرا اگر از تن رحیل می باید کرد … بر لشکر غم سبیل می باید کرد
دل را به تربشهٔ مردی نیست … هر لحظه شکار پیل می باید کرد

ولهٔ ایضا

تا چند ز نیستی و هستی ای دل … زین هر دو یکی مقام در پستی ای دل
در بعد اگر روندهٔ خوش پی بود … به زانک بقرب در نشستی ای دل

ولهٔ ایضا

جانی دگرست و جان فزای دگرست … شهری دگرست و پادشاهی دگرست
ما بستهٔ دام سر کدائی نشویم … ما را نظرای دوست بجای دگرست

ولهٔ ایضا

آن گنج که من در طلب آن گنجم … در زیر طلسمست از آن میرنجم
وان بحر که هر دو کون یک قطرهٔ اوست … آن میخواهم که جمله بر خود سنجم

ولهٔ ایضا

مرغ دل من بود چون شیدائی … افتاد ز عشق بر سرش سودائی
هر لحظه بصد هزار عالم برید … اما هرگز فرو نیامد جائی

ولهٔ ایضا

نه جان ره جان فزای خود یابد باز … نه دل در دلگشای خود یابد باز

مرغ دل

مرغ دل شوریدهٔ من آرامی … وقتی گیرد که جای خود گیرد باز

ولهٔ ایضا

وقتست که دیده بدیدار کنم … یکذره نه اقرار و نه انکار کنم
سر نام نکو که حاصل عمر آنست … نعره شم و اندر سر این کار کنم

ولهٔ ایضا

با قوت عشق تو بجان می کوشم … با واقعهٔ تو هر زمان می کوشم
صد جمله نیم خستهٔ شمشیر المم … و نیست عجب که همچنان می کوشم

ولهٔ ایضا

در عشق تو هر دلی که مردانه بود … در سوختن خویش چو پروانه بود
تا کی ز بهانه همچو پروانه بود … در عشق بهانه جستن افسانه بود

ولهٔ ایضا

در عشق کمان خود عیان باید کرد … ترک بد و نیک دو جهان باید کرد
گر گویندت که ترک جان باید گفت … نی انکه چرا کنم چرا باید کرد

ولهٔ ایضا

گر مرد رهی میان خون باید رفت … در پای فتاده سرنگون باید رفت
تو پای بسر راه نه و هیچ مپرس … خود راه بگویدت که چون باید رفت

ولهٔ ایضا

نرد هوس وصال می باید باخت … اسپ طمع محال می باید تاخت
یکدم سپر نفس بباید انداخت … می باید سوخت و کار می باید ساخت

چون تو غم بیشمار خواهی داشت   در دل بیقرار خواهی داشت
در خاکستر نشین و در خون میگرد   کز ماتم روزگار خود خواهی داشت

ولہ ایضا

ای آنکه هزار گونه سودا داری   مردم همه ماتم تو تماشا داری
خوش میخور و میخسب چه میدانی تو   در پیش چه وادی و چه دریا داری

ولہ ایضا

از بس که غم دنی مردار خوری   نه کار کنی و نه غم کار خوری
سرمایهٔ تو از همه عالم عمرست   بر باد مده که غصه بسیار خوری

ولہ ایضا

از دور فلک زیر و زبر خواهی شد   رسوای جهان پرده در خواهی شد
از خواب درای ای دل سرگشته که زود   تا چشم زنی بخواب در خواهی شد

ولہ ایضا

هر چند که دریای سراب آمد پیش   بشتاب که کار با شتاب آمد بیش
گر غرقه شوی چه سود چون در همه عمر   بیدار کسی شدی که خواب آمد پیش

ولہ ایضا

کی نیک افتد ترا که بد می باشی   جان میدهی و خصم خرد می باشی
کاریست بکن نخواهند گذاشت   تا بر سر بی کاری و خودی باشی

ولہ ایضا

ای دوست اگر دو دست داری ز خوشی   تا کی ز هوا بر سر کار خوشی

اجنبها

هر چند که بیشتر همی آموزی   این می کشدم که بر قرار خویشی

ولہ ایضا

اول قدمت دولت انبوه مجوی   گاه تو حساب بس بود کوه مجوی
گر یک سر ناخنت پدید آمد کار   در کار کن و بناخن اندوه مجوی

ولہ ایضا

ای بیخبران دلی بجان در بندید   وز نیک و بد خلق زبان در بندید
چون کار فتاده بر کناری مردید   وین کار شگرف را میان در بندید

ولہ ایضا

تو خفته و عاشقان او بیدارند   تو غافل و ایشان همه در اسرارند
بی کاری تو همین چنین خواهد بود   اما همه ذرات جهان در کارند

ولہ ایضا

ای پای ز دست داده در می نرسی   نظارهٔ جام شو که در می نرسی
تو هیچ نه در که تو ای بی دست   پا بسته بهم چگونه در وی نرسی

ولہ ایضا

دلبستهٔ چون روی نگار او کن   جان بر کف دست نه نثار او کن
بنگر سر و کار روزگار از سر گیر   بس کار و سپر انداز سر و کار او کن

ولہ ایضا

گر هست درین راه سری بهبود   بر باید خواست از هستی زود
در عشق بمیر از آنکه سرمایهٔ عمر   تا تو نکنی زیان ندارد سود

هر دل که ز سر کار آگاهی یافت / در هر مویی ز ماه تا ماهی یافت
افسوس بود که بیخبر خاک شوی / آخر بشتاب اگر خبر خواهی یافت

وله ایضا

بی ره رفتن رموز می اندیشی / بر فلیست که در تموز می اندیشی
مردان جهان هزار عالم رفتند / تو بر دو قدم هنوز می اندیشی

وله ایضا

گر باز نماند پسر بگوی بتو / صد گونه مدد رسید ز هر سوی بتو
ای بیخبر این چه بیوفاییست بگوی / تو پشت باو کرده و او روی بتو

وله ایضا

یا دست ازین نفس پنجی باید داشت / یا منت دست رس پنجی باید داشت
گر یک نفس از دلت بر آید بی او / صد ماتم آن نفس بنی باید داشت

وله ایضا

پیوسته بدست خود گرفتاری تو / کاشفته دل پرده پنداری تو
چون در پس پرده مادری داری تو / وقتست که شیر دایه بگذاری تو

وله ایضا

هرگاه که گو هر محبت جویی / تا بعد بجویی بچه قربت جویی
چون نسبت خود درست کردی از فقر / نسبت یابی بهر چه نسبت جویی

وله ایضا

ای خلق چرا در تف و تفتند آخر / نابوده و نا آمده رفتند آخر

ایم

ای بیخبران از در درگاه عظیم / خالی مگذارید و مخفتید آخر

وله ایضا

آنرا که کلید مشکلی می باید / از عمر دراز حاصلی می باید
برتر ز دو کون منزلی می باید / ای مرده دلان زنده دلی می باید

وله ایضا

گر بیش رو نبردی می باید بود / که پس رو اهل دردی می باید بود
این کار به پیر سر بسر می نشود / کاریست عظیم و مرد می باید بود

باب نوزدهم نفس تا از خود بمیرد زنده نشود

با هیچ پراکنده توانی بودن / حقا که اگر بنده توانی بودن
از یک یک خبر بباید مردن / تا بو که بدو زنده توانی بودن

وله ایضا

با تفرقه می بود بهر سوی از تو / بیزار بود فقر بصد روی از تو
تا بر جاییست یک سر موی از تو / کفرست حدیث این سر کوی از تو

وله ایضا

ای مانده ز خویش در بلای که مپرس / هرگز نرسیده بجای که مپرس
از هر چه بدان زنده شدی پاک بمیر / تا بو که رسی بکبریایی که مپرس

وله ایضا

نه جان طلب رضای او میگیرد / نه دل صفت وفای او میگیرد
هر چیز که آن در دل تو جای گرفت / میدان بیقین که جای او میگیرد

چون نیست کسی را سر موی غم تو / جز تو که کشد در دو جهان ماتم تو
ای مانده بیک دم آخر آگاه نه / تا فوت چه می شود ز تو مردم تو

وله ایضا

شد بر تو جهان برخ آن ماه سیاه / گو شو که جهان سیاه گردد ماهی
اورا تو برای خویشتن میطلبی / بس عاشق خویش بودهٔ چندین گاه

وله ایضا

بس رنج و بلا کین دل آغشته کشد / بار خت بگو کشته کشد
زیرا که برای سوزنی عیسی پاک / هر روز بسی دریغ در رشته کشد

وله ایضا

هرچند که بیرون و درون خواهی دید / پشتی رگ و استخوان و خون خواهی دید
هر روز هزار پرده بر خویش تنی / با این همه پرده را چون خواهی بود

وله ایضا

گر جان تو در پردهٔ دین خواهد بود / با دوست بهم پرده نشین خواهد بود
وان دم که نه در حضور او خواهی بود / فردا همه داغ آتشین خواهد بود

وله ایضا

ما را خواهی از زن و فرزند ببر / مردانه همی ز خویش و پیوند ببر
هر چیز که هست پیدا دامست ترا / با بند چگونه می روی بند ببر

وله ایضا

در عشق وجود خود برانداخته به / با سوختگی چو شمع در ساخته به

زان بیش که در کشش در افتی خود را / درباز که هرچه هست درباخته به

وله ایضا

دیوانه اگر مقید زنجیرست / سرتاسر کار او همه تقصیرست
تا شیوهٔ تو تصرف و تدبیرست / یک یک خبرت که هست دامن گیرست

وله ایضا

تا چند ترا ز پرده بیش آوردن / در هر نفسی تفرقه پیش آوردن
دانی که عذاب سخت چیست ترا / تنها بودن روی بخویش آوردن

وله ایضا

پیوستن تو بیک بیک بسیارست / بگسل که قبول خلق مشکل کارست
میدان بیقین که بر میان جانت / هر جا که خوش آمدی بود زنارست

وله ایضا

آنرا که بخود داد در سیر بگوی سرست / مجهولی او معرسی معتبرست
کم شو تو که درماندهٔ یک سر مویی / چیزی طلبیدنت خطر در خطرست

وله ایضا

شایستهٔ آن جمال می نتوان شد / مستطلع هر کمال می نتوان شد
گر هر دو جهان کرامت ما کرد / گو گیر که در جوال می نتوان شد

وله ایضا

هر لحظه هزار شکلم پیوستست / هیچست ز هرچه حالم پیوستست
می بار بار نزد من یک پیوند / ای درد که در جان و دلم پیوستست

باپردهٔ می عشق قرارت ای دل — چندین چه کرفتست خمارت ای دل
کر میخواهی که جان درو پیوندد — پیوند بریدنست کارت ای دل

ولہ ایضا

بگذر ز وصال آن واین کار اینست — بگشای نظر جمال بین کار اینست
چون چشم جمال یافت در جان تو جای — در میم مراقبت ببین کار اینست

ولہ ایضا

کر میخواهی که رنج خود داری کوش — رنجی که بتو رسد همه رنج و مخروش
کر هردو جهان چو بحر آید در جوش — جمعیت خود بهردو عالم مفروش

ولہ ایضا

ای آنکه تو یک نفس خود اندیش نهٔ — در پیش همیروی و در پیش نهٔ
بیرون شدهٔ زخویش در جستن دوست — او با تو همیشه و تو با خویش نهٔ

ولہ ایضا

کر مرد رهی روی بفریاد رس آر — پشت از ره صدق در هوا و هوس آر
چون نیست بجز یک نفست در دو جهان — بس هردو جهان خویش با یک نفس آر

ولہ ایضا

تا با تو توی باشد کی گیری تو — از پس نخنی بصدق نپذیری تو
هر لحظه که بیحضور او خواهی بود — کافر میری آن دم اگر میری تو

باب بیستم درمعنی مذلت و اختیار کردن بلا

جان سوخته سرفکنده می باید بود — چون شمع بسوز زنده می باید بود
کاری بمراد آن خدائی باشد — ناکامی کش که بنده می باید بود

ولہ ایضا

کر جان نبود عشق مرا جان آنست — ور درد دهد جملهٔ درمان آنست
هر ناکامی که باشد آن طایفه را — میدان بیقین که کام ایشان آنست

ولہ ایضا

تا نفس بود در پس جان نتوان گفت — در پیدای راز نهان نتوان گفت
هر ناکامی که هست چون مرد کشید — کامی بدهندش که از آن نتوان گفت

ولہ ایضا

گفتی که نشان راه حبیبت ای درویش — از من بشنو چون بشنیدی بندیش
اینست نشان ترا که رسوائی خویش — چندانکه فرا پس روی بینی پیش

ولہ ایضا

عشقش بکشیدن بلا آید راست — در عشق بلا کشیدن آید راست
افسانهٔ عشق باز تا کی گوئی — کین کار بافسانه کجا آید راست

ولہ ایضا

هر دل که طلب کند چنین یاری را — مردانه بجان کشد چنین باری را
مردی باید شگرف تا همچو فلک — بر طاق نهد جامه چنین کاری را

ولہ ایضا

این کار که صد عالم پنهان ارزد — پیدا نبود مگر کسی کان ارزد
کاری نبود که تربیت باید کرد — هر که که بدل رسید بصد جان ارزد

ناگاه چو رخ برامیی آوردی — بهر چه خط سیاه می آوردی
دردا که بگرد خط تو خال گرفت — خطی که بگرد ماه می آوردی

ولہ ایضا

دل عزت خویش از خواری یافت — پیروزی خود ز ناله و زاری یافت
هرگز نگشت از سرنگونساری سر — کین سرداری ز سرنگونساری یافت

ولہ ایضا

بهتر ز گشادگی گرفتاری من — برتر ز هزار عزت آن خواری من
گردیده وری به بین که در دستت سبق — از ملک جهان به است نگونساری من

ولہ ایضا

امروز منم نه کفر و نه ایمانی — نه دانای تمام و نه نادانی
شوریده دلی و شیفته حیرانی — بر گردن من فتاده سرگردانی

ولہ ایضا

چون در ره دین نیامدی در دستم — برخاستم و بکافری بنشستم
و امروز نه کافر نه مسلمانم من — دانی چونم چو نکه هستم هستم

ولہ ایضا

نه دین حق و نه دین زردشت مرا — در حرف بسر نهند انگشت مرا
کس نیست درین واقعه هم پشت مرا — قصه چه کنم غصه تو کشت مرا

ولہ ایضا

چون گریهٔ من ابر بهاری نبود — چون نالهٔ من زیر بزاری نبود

چون

چون من ز غم مرگ تو ای جان عزیز — در شهر بصد هزار زاری نبود

ولہ ایضا

آن تن که حریری نسودی هرگز — بی شمع شبی می نغنودی هرگز
اکنون بکفن غنوده گشتی در خاک — رفتی تو و کوی و گر نبودی هرگز

ولہ ایضا

جانا چو ز رفتن تو آگاهی شد — دل در پی نالهٔ سحرگاهی شد
کو آن همه دولت تو ای گنج زمین — کی دانستی که اینچنین خواهی شد

ولہ ایضا

تا خاک تو گشت غمگسارم بی تو — بس خون که ز دیده می ببارم بی تو
از روی چو گلبرگ و خط سبز تو مانند — برگ گل و سبزه یادگارم بی تو

ولہ ایضا

از گوهر تبر بی تو غنودن ما را — نه جز ز تو گفتن و شنودن ما را
ای روی چو ماه کرده در خاک نهان — بی روی تو نیست روی بودن ما را

ولہ ایضا

در خاک ترا وطن بسینه دانیم — وان تو در کعبه سینه دانیم
می دانستم که بی تو نتوان زیست — بی روی تو زیستن نمی دانیم

ولہ ایضا

تا چند کنم بمرگ تو در دار تو — وین آتش سینه و دم سرد از تو
ای چشم و چراغ دوده تدبیرم چیست — من بردم رنج و حال بر خود از تو

ای آنکه بگل گل و سمن پوشیدی / در زیر زمین مشک ختن پوشیدی
دی از سر ناز پیرهن پوشیدی / وامروز بخاک در کفن پوشیدی

ولہ ایضا

در ماتم تو چرخ سیه پوش بماند / ارواح ز فرقت تو مدهوش بماند
دردا که گل رخانت از یاد برفت / وان بلبل گویای تو خاموش بماند

ولہ ایضا

از مرگ تو فاش گشت رازم چکنم / چون تو بشدی من بکه نازم چکنم
ای جان و دلم بسوخته جان و دلم / من بی تو کجا روم چه سازم چکنم

ولہ ایضا

ای رفته و مارا بهلاک آورده / وان سرو بلند در مغاک آورده
برخاک تو ماهتاب می تابد و تو / آن روی چو ماه زیر خاک آورده

ولہ ایضا

از گریه زار این گل تازه و پاک / خندان دمید دامن زده خاک
زان میگریم چو ابر برخاک تو زار / تا بو که چو گل شگفته گردی از خاک

ولہ ایضا

بس زود بمرگ کردی آهنگ آخر / گویی رفتی هزار فرسنگ آخر
آن یار چو در جهان نمی گنجیدی / چون گنجیدی در لحد تنگ آخر

ولہ ایضا

زین بیش ماند ز دیدگانم دیدن / بی روی تو تیره شد جهانم دیدن

جائی تو

جائی تو بوده نگه می نکنم / من جای تو بی تو چون توانم دیدن

ولہ ایضا

چون مرد تو از پی این زادن بود / برخاستن تو عین افتادن بود
از بهر چه بود این همه جان کندن / چون عاقبت کار تو جان دادن بود

ولہ ایضا

گل خندان شد ز گریه ابر بهار / با ما بنشین یکنفس ای سیم عذار
بندیش که چون بسر شود با ما کار / تو در خاک و ما بتو گریان زار

ولہ ایضا

روزی که ز خاک ما برون آید خار / گلبرگ رخم چو خاک گردد خوار
باری گری بر سر خاکم بسیار / گوای همه خاک گشته گو آن همه کار

ولہ ایضا

جانا رفتم بر دل که با کم بگریی / برجای سیاه سهناکم بگریی
ای گل چو شدم بخاک تو نیز مخند / وی ابر بسی بر سر خاکم بگری

باب بیست و یکم در هدایت و توفیق خدای تعالی

تا جان و دلم اسیر چون برق شدند / مستغرق او ز پای تا فرق شدند
وین فرعون که در در و غم بودند / از بس که گریستم همه غرق شدند

ولہ ایضا

در عشق مرا چه کار با پرده راز / کار من دلسوخته با اشک نیاز
هرچند که جهد میکنم در تک و تاز / از دیده من اشک نمی استد باز

دریای دلم گرچه بسی می آشفت | از غیرت خلق گوهر راز نسفت
رازی که دلم ز خلق می داشت نهفت | اشکم بسر جمع برویم در گفت

ولہ ایضا

خون دل من که هر دم افزون گردد | دریا دریا ز دیده بیرون گردد
وانگه که ز خاک گور من کوزه کنند | گر آب در ان کوزه کنی خون گردد

ولہ ایضا

شب نیست که خون از دل غمناک نریخت | روزی نه که آب روی من پاک نریخت
یک شربت آب خوش نخوردم همه عمر | تا باز ز راه دیده بر خاک نریخت

ولہ ایضا

این شیوه مصیبت که مرا اکنون است | چون شرح توان داد که حالم چون است
هر اشک که از دیدهٔ من میریزد | گر بشکافی هزار دریا خون است

ولہ ایضا

گر دل بشناختی که من کیستیی | سبحان الله چگونه نه زیستیی
ای کاج که گر تشنگی دل ننشست | چشمی بودی که پیر بگریستیی

ولہ ایضا

گر جان گویم جای خرابیش نماند | ور دل گویم رای صوابیش نماند
وز دیدهٔ سیل بار خون چندان گشت | کز بس که گریست هیچ آبیش نماند

ولہ ایضا

هر شب که غمت ز چشم من خون ریزد | گر کم ریزد ز آب افزون ریزد

چون در بستی

چون در بستی ز مرگ اندیشه کنم | جامی که خورم ز دیده بیرون خیزد

ولہ ایضا

چون دریا کنار من آنجا خاست | گز چشمهٔ چشم لولو لالا خاست
گویند بسی چشمه ز دریا خیزد | جو گشت که از چشمهٔ من دریا خاست

ولہ ایضا

هر چند که پشت روی دارم کاری | از دیده خویش پاره رویم باری
روی که ز آب دیده دارم او را | هر لحظه مرا تازه کند ادراری

ولہ ایضا

گفتم که ز چشم خواب می باید برد | وین غم ز دل خراب می باید برد
چندی بگری گفت در آتش غرقم | این واقعه را به آب می باید برد

ولہ ایضا

آن دل که نشان غمگساری میجست | خون گشت و نیافت روزگاری میجست
وان خون همه در کنار میریخت ز چشم | او نیز ز چشم من کناری میجست

ولہ ایضا

ای دل هر دم دست بخون نتوان برد | وز دل بردی غمش نتوان برد
وی دیده تو کم گری که این چندین آب | در هیچ زمین بسیل برون نتوان برد

ولہ ایضا

ای دل ز هوای عشق کیفر میبر | در کشتن خود دست بخنجر مبر
وی دیده تو کردهٔ که خون گشت دلم | چون خون ز تو افتاد تا سر میبر

هر سیل که از خون جگر خواهد ساخت / در وادی عشق راهبر خواهد ساخت
هر خوشدلی که آن زنینه ار نشست / بگری که همه بگریه بر خواهد خاست

ولہ ایضا

خونی که مرا در دل و جان اکنون هست / صد چندان هم در کنارم اکنون هست
گر قصد بخون من کنی غرقه شوی / کاینجا که منم هزار دریا خون هست

ولہ ایضا

یک هم نفسم کو که برو گریم من / گر همنفسم بود نکو گریم من
در روی همه زمین سی نیابم باز / خاکی که برو بسیر فرد گریم من

ولہ ایضا

گفتم دل من که خانهٔ جان اینست / از دیده خراب شد که طوفان اینست
گفتم که خراب چشم داری بیا / در آب گذار چشم دریا اینست

ولہ ایضا

از شرم رخت سرخی گل می نشود / وز شور لبت تلخی مل می نشود
چون با تو سرشک برون نمی شد آیم / خون میگریم اگر چه نیکی زود

ولہ ایضا

ای عشق توام در تنگ و تاب افگنده / سودای توام بجور و خواب افگنده
بی روی تو این مردمک دیدهٔ من / خون ریزش را بسیر بر آب افگنده

ولہ ایضا

تا کی ریزم ز چشم خون بالا اشک / بالای سرم گذشت صد بالا اشک

دردی

دردی که ز تو در دل من جای گرفت / پرداخته کی شود بصد دریا اشک

ولہ ایضا

چون درد دلم تو می پسندی بسیار / دردادم بدردمندی بسیار
چون خنده همی آیدت از گریهٔ من / چندان میگریم تا تو بخندی بسیار

ولہ ایضا

تا جان دارم حلق من و خنجر تو / من جان چه کنم گر نکنم در سر تو
می آیم و همچو ابر می ریزم اشک / تا آب شوم برا شک خاک در تو

زنم

ولہ ایضا

ای از رخ چون گلت کلات دیده / خار مژه تو برده خواب دیده
چون آتش عشقت از دلم برخیزد / می ننشیند مگر بآب دیده

ولہ ایضا

چون چشم بیار سیم تن می افتد / خون در دل و جان ممتحن می افتد
چون چشم نگاه داشتم خون شد دل / هر خون که فتد ز چشم من می افتد

ولہ ایضا

تن خاک نشین کوی یار آمده گیر / جان بستهٔ بند انتظار آمده گیر
چون دیده ز خون دل کنارم پر کرد / دل نیز ز دیده با کنار آمده گیر

ولہ ایضا

جانا غم تو با تن چون مویم داشت / وز بس خواری چو خاک بر کویم داشت
تا تر بچشم در نیابم هرگز / چشم ز سرشک دست بر رویم داشت

چون شمع ز سوختن خورد خوابم شد / وارام و قرار از دل پرتابم شد
ازبس که ز دیده ریختم آب جواهر شد / از دیده به پیش مردمان آبم شد

وله ایضا

تا کی ز تو روی بر زمین باید داشت / سوز دل و آه آتشین باید داشت
در آرزویت غرقهٔ خون شد چشمم / تا کی ز تو ام چشم چنین باید داشت

وله ایضا

بس سیل که خواست هر نفس چشم مرا / در سر ننشست این هوس چشم مرا
از بسیاری که چشم من آب بریخت / آبی بنماند پیش کس چشم مرا

وله ایضا

زان روی که در درد تو چشمم بگریست / از گریهٔ تن مردم چشمم بگریست
جان بر سر آتش است و دل بر سر آب / از بس که دلم بسوخت و چشمم بگریست

وله ایضا

آن ماه مرا چو خاک بر کوی افکند / وندر طلب خودم بهر سوی افکند
زانست هزار قطرهٔ خون بر رویم / کان روز که رفت چشم بر روی افکند

وله ایضا

چون این دل غمکش وطن در خون دید / هر روز هزار درد و غم افزون دید
زین خانهٔ تنگ سیر شد صحرا خواست / بر اشک سوار گشت چون گلگون دید

وله ایضا

روزی که دل شکسته پیش تو کشم / تن گلگون نشسته پیش تو کشم

چون برگلگون

چون بر گلگون سوار شد بعزم اشک / بر خیزم و تنگ بسته پیش تو کشم

وله ایضا

با دل گفتم بسی زیان می بینم / کز دست تو دیده خون فشان می بینم
دل گفت که با اشک روان خواهم شد / زین گونه که این قلب دوان می بینم

وله ایضا

از گریهٔ خود بسی نکوئی دارم / وز گوهر اشک هرچه گوئی دارم
گلگون سرشک من چنان گرمروست / کز گرمرویش سرخ روئی دارم

وله ایضا

شبرنگ خطت که دام افسونم بود / می تاخت تنگ که بستهٔ خونم بود
در روی آمد تو گویی از گرمروی / شبرنگ خط تو اشک گلگونم بود

وله ایضا

از رشک تو کاغذی کنم پیراهن / تا سایهٔ تو نگردم پیرامن
هرچند کنار من چو دریاست ز اشک / در شیوهٔ عشق تو نیم تردامن

وله ایضا

گر هر سویم نوحه گر آید ز پی تو / از هر سویم ناله برآید ز پی تو
گلگون سرشک من که می تازد تیز / ای بس که بروی من برآید ز پی تو

وله ایضا

دل را که شد از یک نظر دیده خراب / بنگر که چگونه باز شد رشته و تاب
از ناله مرا چنان چشم و دلیست / این بر سر آتش است و آن بر سر آب

امل دل من عشق رخت در جان داشت
چون پیدا شدی نتوان پنهان داشت
آن رفت که در دیده همی کشتم اشک
کامروز بزور باز می نتوان داشت

ولہ ایضا

ای دل چنین عاشق و شیدا بودی
در عشق نه یک لحظه شکیبا بودی
ای کاج همان اشک که در فرقت تو
من می ریزم هزار دریا بودی

کمر

ولہ ایضا

وز قافله که اندرین بادیه رفت
هردم بمصیبتی دگر میریزم
تا عشق رخ توام گریبان بگرفت
دامن دامن خون جگر میریزم

خون دل من از دیده همی ریزم

ولہ ایضا

آن دم که دمی آب تو بر جانش نبود
جان در سر تو کرد و پشیمانش نبود
در ماتم درد تو بسی خون بگریست
هم درد تواش بکشت و درمانش نبود

ولہ ایضا

گرچه غمم از گریستن بیرونست
هر روز مرا گریستن افزونست
ای ساقی جان فروز دردِه جامی
تا سیر بگریم که دلم پر خونست

ولہ ایضا

چون با غم تو دل مرا تاب نبود
در دیدهٔ خونفشان می خواب نبود
ای ساقی دُرد درد در جامم ریز
تا خون گریم چو بر جگر آب نبود

باب بیست و دویم در روی با آخرت آوردن و ترک دنیا کردن

گر دل بچنین عاشق و شیدا بودی
در عشق تو یک لحظه شکیبا بودی

ای کاج

ای کاج همان اشک که در فرقت تو
من میریزم هزار دریا بودی

ولہ ایضا

دردا که دلم بوی وفائی نشنود
عمری تک زد بانگ درایی نشنود
وز قافله که اندرین بادیه رفت
در وادی عشق مرحبایی نشنود

ولہ ایضا

گر دل گویم بمنتهائی نرسید
ترسید بدرد در دوائی نرسید
در جان گویم که صد جهانش قدمیست
بس دور برفت و هیچ جائی نرسید

ولہ ایضا

دردا که دلم سایهٔ اقبال ندید
در حلق بسی حلقهٔ اشکال ندید
خاک دو جهان رُفت دو صد ره تا بخت
جز باد هوا بر سر غربال ندید

ولہ ایضا

جانم که ز گنه کار آگاه نبود
نومید ز خود کار بدرگاه نبود
هر روز هزار پرده از هم بدرید
وز پردهٔ عجز بر توش راه نبود

ولہ ایضا

تا خرقهٔ سروری ز سر برکندیم
خود را چو نظر چو خاک در ره بفکندیم
هر چند که لاف تیغ بر تیغ زدیم
امروز ز عجز خود سپر بفکندیم

ولہ ایضا

عمری هوسی نخل معانی بستیم
گفتم مگر از هیچ حسابی رستیم
واکنون لوحی که لوح محفوظ بود
از اشک بشستیم و قلم بشکستیم

عمری بدویدم از پی بی‌خبری   گفتم که مگر بعلم گشتم هنری
تا آخر کار در پس پردهٔ عجز   چون پیرزنان نشستم و نازگری

وله ایضا

گر من فلکم بمرتبت گر انجم   در حضرت آفتاب یخ کم زیخم
صد بار و هزار بار معلومم شد   کز هیچ حساب نیستم جز هیچم

وله ایضا

آن دل که سراسیمهٔ عالم بودی   یک ذره ندید از همه عالم سودی
هر سودای که داشت در عالم بخت   حاصل نامد زان همه بجز دودی

وله ایضا

گر عزم فلک کنم بدیشان نرسم   ور عزم زمین کنم بپایان نرسم
دانم که پس و پیش رهم مرد داشت   گر جان بدهم بگرد جانان نرسم

وله ایضا

در حیرت سودا چه توانم کردن   با این همه غوغا چه توانم کردن
چون جمله بسوختند و کس هیچ نکرد   نی سوخته تنها چه توانم کردن

وله ایضا

زین پیش دلم بستهٔ پند آمد   پنداشت که فتوی ده اسرار آمد
و امروز که دیده بدیدار آمد   کارم بشد و دست بدیوار آمد

وله ایضا

دیریست که جان خویشتن میسوزم   وز آتش جان چو شمع تن میسوزم
دی کاج شد آمدم نبودی که مدام   تا آمده از بیم شدن میسوزم

وله ایضا

گاهی ز غم نفس و خرد می‌گریم   گاهی نه برای نیک و بد میگریم
گر آخر عمر گوشهٔ دست دهد   بنشینم و بر گناه خود میگریم

وله ایضا

زان می‌ترسم که در بلا اندازند   همچون گوی بی سر و پا اندازند
روزی صد ره بمیرم از هیبت آن   تا بعد از مرگ در کجا اندازند

وله ایضا

تن گشت که سرنگون همی باید گرد   دل گشت که غرق خون همی باید گرد
این دم که فرو شدم بسی عاجز   تا پس ز کجا بیرون باید گرد

وله ایضا

گفتم شب و روز از پی این کار شوم   تا بو که دمی محرم اسرار شوم
زان می‌ترسم که چون برافتد پرده   من در پس پرده ناپدیدار شوم

وله ایضا

چون نیست طریقی که بمقصود رسیم   آن به که ز نابودن خود در نو رسیم
چون هر روزی بزند کانی ترم   گر مرگ درآید به بهبود رسیم

وله ایضا

تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز   سیر آمدم از جهان و از آز و نیاز
هر که که مرا رهاند از عمر دراز   حقا که بآرزوش میجویم باز

در هردو جهان یک تنه میجویم
آزاد ز رخت و بنه میجویم
در حبس جهان بمانده ام سرگردان
بر بوی خلاص رخنه میجویم

ولَه ایضا

جان رفت و ندید محرمی در همه عمر
دل رفت و نیافت محرمی در همه عمر
بل تا بسر آید دم بی فایده ام
دلشاد نبوده آدمی در همه عمر

ولَه ایضا

از مال جهان خر جگری پشتم نیست
اینست و جزین هیچ کم و بیشم نیست
از خویشتن و خلق بجان آمده ام
یک ذره سر خلق و دل خویشم نیست

ولَه ایضا

اشکم بس و بیش منزلم بگرفتست
سیلاب بلا آب و گلم بگرفتست
هر لحظه هزار مشکلم بگرفتست
دیریست که از خویش دلم بگرفتست

ولَه ایضا

تا کی بینم زهر دمی تیماری
تا چند کشم زهر زبانی باری
چون عمر بشد ز من نیامد کاری
آخر بشد این یکنفسم یکباری

ولَه ایضا

نه از تن خود بهیچ خشنودم من
نه یکنفس از خویش بیاسودم من
ز اندیشهٔ بهبود بفرسودم من
آخر چه نبوده ام چرا بودم من

ولَه ایضا

ای دل تو درین زمانه سرنگون میگشتی
وی جان تو درین میانه خون میگشتی

وی تن تو

وی تن تو ازین تن ز جان آگه بود
سیر آمدی آخر چه برون میشوی

ولَه ایضا

چون نیست سری این غم بی پایان را
وقتست که گوشش در نوردم جان را
ای جان بلب آمده از جان بگسل
آنگاه ندیدی من سرگردان را

ولَه ایضا

چون من بگذشته ام بجان از سر تن
تا کی ز گران جانی من بهر جدایی
از پای فتاده ام بر دری صد جایی
خود را بدروغ چند دارم برپای

ولَه ایضا

امروز منم خسته ازین بحر فضول
سیر آمده یکبارگی از جان ملول
کردند ز کار هر دو کونم معزول
خود را بدروغ چند دارم مشغول

ولَه ایضا

آن مرغ که بود از می معنی مست
پرید و دل اندر کرم مولی بست
گیرم که نداد دوست عقبی در دست
باری ز خیال ره زنی دنیا رست

ولَه ایضا

جانا چو به نیستی فتادی برهم
در پیش درش چو جان بدادم بهم
گر نیست شدن در ره تو چیزی نیست
باری ز تقاضای نهادم برهم

ولَه ایضا

گر گم شده هزار کارم داری
تا کی شب و روز بیقرارم داری
گر وقت آمد مرا ز من باز رهان
تا کی شب و روز بیقرارم داری

جز غواصی هوس ندارم چکنم … غواصی را نفس ندارم چکنم
در دریایی فتاده ام سرگردان … پروای جواب کس ندارم چکنم

وله ایضا

چون دل ز طلب در ره جانان استاد … نه با تن خود گفت و نه با جان استاد
آری چو شتاب خوف بسیار بود … با یکدیگر بقطع نتوان استاد

وله ایضا

یک ذره چو از حکم دگرگون نشود … بی برگ کسی براه بیرون نشود
خون گشت ز خوف چون دل آدمی خود … پیش نیکی بود آن دل کز آن خون نشود

وله ایضا

گویند مرا از چه سبب میترسم … از مرگ گلوگیر چنین میترسم
از واقعهٔ روز پسین میترسم … وز حادثهٔ زیر و زبر میترسم

وله ایضا

ای دل همه را بیازمودیم و شدیم … گشتیم و فا جفا در و دیم و شدیم
فی الجمله چنانکه رفته بودیم و شدیم … بسیار بگفتیم و شنیدیم و شدیم

وله ایضا

گو تن که ز پای او فتادست امروز … گو دل که ز دیده خون گشادست امروز
در هر طلبی که بود دستی بزدم … زان دست زدن بدست بادست امروز

وله ایضا

از آز و طمع بیخود و خفتیم همه … وز حرص و حسد در تب و تفتیم همه

چیزی که شو اندر پی آن ضایع عمر … ضایع نگذاشتیم و رفتیم و شدیم

وله ایضا

هرگز ره دین براستی نسپردیم … هرگز براه دل جوی نشمردیم
دردا که ز غفلت شب از روز دری خویش … رفتیم و بسی خصم خصومت بردیم

وله ایضا

از عمر گذشته غیرتی بیش نماند … وز نامده جز که حیرتی بیش نماند
عمری که دمی از آن بجانی ارزد … چون باد گذشت و حیرتی بیش نماند

وله ایضا

چون رفتن خاک پاک آمد در پیش … تن را بسبب هلاک آمد در پیش
تا عمر در آب دیده و آتش دل … چون باد گذشت و خاک آمد در پیش

وله ایضا

دل در سر درد شد بدرمان نرسید … جان در سر دل شد و بجانان نرسید
خوش خوش برسید عمر از گفت و شنید … وین قصهٔ عمر من بپایان نرسید

وله ایضا

هم کار ز دست رفت در بیکاری … هم عمر عزیز می رود در خواری
تا جان بود این باقی عمرم که نبود … از عمر گذشته هیچ برخورداری

وله ایضا

دردا که دلم را تن بطال بکشت … مهدی مرا بطلم دجال بکشت
در بادیهٔ چرا نیکی می بردم … یک یک حرم رسیدا آمد و در حال بکشت

افسوس که روز کارم از دست بشد	جان و دل بیقرارم از دست بشد
گفتم که بحیله کار خود دریابم	چون دریابم چو کارم از دست بشد

ولہ ایضا

از گلشن دل نصیب من خار رسید	وز جان بلب رسیده تیمار رسید
افسوس که آفتاب عمرم ناگاه	در بی‌خبری بسر دیوار رسید

ولہ ایضا

چون لایق گنج نیست پروانهٔ عمر	می نتوان شد مقیم میخانهٔ عمر
وقتست که در خواب شوم بو که شوم	زیرا که باخر آمد افسانهٔ عمر

ولہ ایضا

امروز منم نشسته نه نیست و نه هست	در پردهٔ نیست هست شوریده و مست
چه چاره کنم چو شیشه افتاده شکست	هم دست ز کار رفت و هم کار ز دست

ولہ ایضا

رفتم که بنای عمر نامحکم بود	وین تیره سرای بخت ناخرم بود
پندار که سوزنی ز عیسی گم شد	وانگار که ارزنی ز دنیا کم بود

ولہ ایضا

رفتم خط عشق بندگی نادیده	جز حسرت و جز فکندگی نادیده
میگریم و پشت در جهان آورده	می میرم و روی زندگی نادیده

ولہ ایضا

کارم ز دل گرم و دم سرد گذشت	هر خشک و ترم که بود در درد گذشت

عمری که ز جان عزیز بود بیش	چون باد بمن رسید و چون گرد گذشت

ولہ ایضا

شد عمر و دل از کرده پشیمان آمد	کاریم نرفت و کار تاوان آمد
گر راه نگه کنم بسر شد بر من	در عمر نگه کنم بپایان آمد

ولہ ایضا

زین شیوه که از عمر برآوردم گرد	کس در دو جهان بر نتواند آورد
خون میگرید دل من از غصه آنکه	کاری نکردم و توانستم کرد

ولہ ایضا

تن پست شد از کرده اگر پست نبود	جان مست شد از دریغ اگر مست نبود
از پای در آمدم که تا چشم زدم	از دست بشد دلی که در دست نبود

ولہ ایضا

افسوس که ناچار همی باید مرد	در محنت و تیمار همی باید مرد
چون دانستم که چون همی باید زیست	در حسرت بازار همی باید مرد

ولہ ایضا

دل رفت و ازان بس طرب دود ندید	جان شد ز جهان و ز جهان سود ندید
چشمی که همه چشم بد و میدیدم	پرخون شد و روی هیچ بهبود ندید

ولہ ایضا

هان ای دل خسته کاروان میگذرد	بیدار شو آخر که جهان میگذرد
آن شد دمی که در همه عمرت خوش بود	باقی همه بر امید آن میگذرد

عمری که برفت زود انگار نبود | وز عمر زیان و سود انگار نبود
چون آخر عمر او که افسانه است | گو عمر که هر چه بود انگار نبود

ولهُ ایضاً

بنیاد جهان غرور و سوداست همه | پنهان نتوان کرد که پیداست همه
چون رنج برسی که آخر عمر دراز | تا چشم کنی باز در نیاست همه

باب بیست و سیوم در خوف عاقبت و پیری بودن از عمر

چون پنجه سال خویشتن را گشتم | بر عجز نهاده سال شصت انگشتم
شک نیست که شصت را کمانی باید | چون شصت تمام شد کمان شد پشتم

ولهُ ایضاً

چون روی بسجاده نشست آوردم | چیزی که بیانست بدست آوردم
بسیار چو سرو سرفرازی کردم | نتوانستم پشت دو تا آوردم

ولهُ ایضاً

گر هیچ ندیدم من و گر دیدم بس | خود را هر دم ز بد بتر دیدم بس
مویم همه گشت سپید و بر خویش نگشت | اما سر موئی بنگردیدم من

ولهُ ایضاً

گفتم چو دمید صبح روز افروزم | دیگر نبود چو شمع هر شب سوزم
خود کرد رخم چو صبح پیری بدمید | زین صبح بر آمدن فرو شد روزم

ولهُ ایضاً

غم کی بودی به پیریم بر سر راه | گر نیست عمل نداری هیچ گناه

درآینه تا موی

درآینه تا موی سفیدم دیدم | شد آینه ز آه سردمی روی سیاه

ولهُ ایضاً

دردا که جوانی ز درم دور رسید | صد درد و بلا بر تن رنجور رسید
کافور دمیدم از بناگوش برون | یعنی که کفن بیا ز چو کافور رسید

ولهُ ایضاً

ایام چو بر بود آب رویم امروز | گرد از خواری چو خاک کویم امروز
چون رنگ رزی دلم از خون بگذشت | بنشست بکار زریی مویم امروز

ولهُ ایضاً

شد عمر ز دست و عقل مضطر افتاد | با روی چو سیم و روی در زر افتاد
عمری ز پی غرور سودا بخشم | تا امروزم که کنگ بالشر افتاد

ولهُ ایضاً

ای دل چو زوال می پذیرد خورشید | عمری همه بر باد نماند جاوید
ای عمر مرا نیست کنون روی امید | بر سر ننهاد عمر جز موی سفید

ولهُ ایضاً

عمر از غم بری ز تب و تاب افتاد | وز درج عقیق در خوناب افتاد
آن روز که شد چون کف دریا مویم | کشتی سلامتم بگرداب افتاد

ولهُ ایضاً

تن از تک بسیار فرو می افتد | جان زین تن مردار فرو می آید
این چار ارکان ز هم فرو میریزد | وین هیچ کس از کار فرو می آید

آن رفت که عیش این جهانی خوش بود / وان عزت و ناز و کامرانی خوش بود
گر بود کمان که زندگانی خوش بود / آن بود غلط که از جوانی خوش بود

وله ایضا

تا کی بهوس چارهٔ بهبود کنم / آن به خوشی عزم سفر زود کنم
چون عمر عزیز بود سرمایهٔ ما / سرمایه ز دست رفت چه سود کنم

وله ایضا

دردا و دریغا که دل غافل ما / تا موی سپید شد سیه شد دل ما
دردا و دریغا که بجز درد و دریغ / حاصل نامد ز عمر بیحاصل ما

وله ایضا

افسوس که بی فایده فرسوده شدیم / در زیر سپهر سرنگون سوده شدیم
دردا و ندامت که با چشم دلم / نابوده دمی بکام نابوده شدیم

وله ایضا

جانرا خطر روز پسین باید بود / دل را غم عشق بیش ازین باید بود
دیدیم ز عالم آنچه دیدیم و شدیم / تا خود چه ز عالم آفرین باید بود

وله ایضا

دل رفت بچشم کینه کش نابوده / با دوست دمی دست بکش نابوده
خوش باد شبت دلم که رفتیم و شدیم / یک روز بکام خویش خوش نابوده

وله ایضا

تا در بن بحر عشق غرقاب شدیم / کم گشته تر از قطرهٔ سیماب شدیم

افسانه

افسانهٔ کار عشق چون برگویم / کافسانه دراز بود و در خواب شدیم

وله ایضا

دردا که ز دردی جهان مست شدیم / یا بست کمان چو تیر از شست شدیم
آمد شد ما نگر که در آخر عمر / از پای درآمدیم و از دست شدیم

وله ایضا

جانیست اسیر روزکار افتاده / دل در غم و رنج بی شمار افتاده
وین از همه سخت تر که در پیری و عجز / کار افتادست و ما ز کار افتاده

وله ایضا

رفتیم و نبود هیچکس محرم ما / غم بود که بود روز و شب همدم ما
سبحان الله بهرزه این عمر عزیز / آمد بسر و بسر نیامد غم ما

وله ایضا

چون نوبت امید گسستن آمد / دوران فراق رخت بستن آمد
دل از همه برکن و بصد زاری زار / بنشین که کنون وقت نشستن آمد

وله ایضا

می پنداری که بیخبر نتوان زیست / در بیخبری زیر و زبر نتوان زیست
چهل سال بزیستی که مرگت زان به / ای بی سر و بن چند دگر نتوان زیست

وله ایضا

عمری که بصد هزار جان ارزانی / می باز کند خوی ز ما تا دانی
برباد مده عمر که هر یک دم از او / خواهی که بصد جان بخری نتوانی

باب بیست و چهارم از ضعیف و قوی و مقوران

شیر اجلت چو در کمین خواهد بود
در خاک فتادنت یقین خواهد بود
در دور امان بدانک
قسمت ز زمین دو گز زمین خواهد بود

وله ایضا

گیرم که بتو لطف الهی آید
در ملک تو ماه تا بماهی آید
در هر وطنی سرا و باغی چه کنی
می پنداری که باز خواهی آمد

وله ایضا

چون روی تو در هلاک خواهد بودن
قسم تو دو گز مغاک خواهد بودن
بر روی زمین چه میکنی چندین جای
چون جای تو زیر خاک خواهد بودن

وله ایضا

از آتش دل چو دود بر خواهد خاست
وز راه زیان و سود بر خواهی خاست
وین خانه که این اندرو بنشستی
ایمن منشین که زود بر خواهی خاست

وله ایضا

تا کی بنظارهٔ جهان خواهی زیست
فارغ ز طلسم جسم و جان خواهی زیست
یک ذره بکار خویشتن برگ نیست
پنداشته که جاودان خواهی زیست

وله ایضا

گه در کوی مقیم و گه در دشتی
بر خاک گذشتگان مجاور گشتی
بر خاک تو بگذرند نا آمدگان
چندانک تو بر گذشتگان بگذشتی

وله ایضا

هر رنگ که مملکت آمیخته گیر
هر فتنه که ساکنت انگیخته گیر
وان روی چو ماه آسمانت بدریغ
از صرصر مرگ در زمین ریخته گیر

وله ایضا

گیرم که جهان بکام دیدی و شدی
زلف همه دلبران کشیدی و شدی
چیزی که ترا بدان هوا میدارد
انگار بدان چیز رسیدی و شدی

وله ایضا

بس کس که ز کوچهٔ هوس بر نامد
تا از دو جهان بیک نفس بر نامد
این بس که درین بادیهٔ بی سر و پای
رفتند و فرود هیچکس بر نامد

وله ایضا

ای آنکه ز نفس شوم در راهی
دریافتی و گذاشتی و رفتی
از کار که هر چه آرزو میکندت
وز آرزوی روی بتان در نفسی

وله ایضا

قومی که بخواب مرگ سر باز نهند
تا حشر ز قیل و قال خود باز رهند
تا کی گوئی کسی خبر باز نداد
چون بیخبرند از چه خبر باز دهند

وله ایضا

دو چشم ز اشک خیره می باید کرد
از بس که غمش ذخیره می باید کرد
تا کی بآب پاک روشن دارم
روی که بخاک تیره می باید کرد

وله ایضا

ماتم زدگان عالم خاک هنوز
می خاک شوند در غم خاک هنوز

چند انکه همی شوند [illegible] زمین / پر می نشود ازین شکم خاک هنوز

ولە ایضا

خلقند بخاک بی عد [illegible] ورده / از حکم ازل راه ابد آورده
ای بس که بکر [illegible] در و دیوار لحد / مارو بدیوار لحد آورده

ولە ایضا

چون رفت ز چشم جوهر روشن ما / از خاک دریغ پر شود گلشن ما
بر پشت زمین کیست که نظاره / تا زیر زمین چه میرود بر تن ما

ولە ایضا

بس داغ که چرخ بر دل ریش کشید / بس جان که برای سوختن پیش کشید
بس شخص شریف و سینه پر غصه / کین خاک نهنگ در دم خویش کشید

ولە ایضا

دل گر ز سر عمر نگون بر می خاست / از هر سو ریش چشمهٔ خون بر میخاست
ای بلبل روح بر سر گلبن جسم / از بهر چه می نشست چون بر میخاست

ولە ایضا

زین بحر که در نهاد آمد تا سر / فرخ دل آنکه شاد آمد تا سر
جام همه خاک رفتگان عمری / می بخت وز جمله باد آمد تا سر

ولە ایضا

بس خون که دلم ز دل این کار بریخت / تا آخر کار چون گله از بار بریخت
سر پیری شاخ [illegible] سبب می بایست / چون زرد شد و بزاری زار بریخت

دراصحی

در حبس وجود از چه افتادم من / گز نیک [illegible] جو خود بفریادم من
چون می مردم بصد هزاران زاری / از بار در خویشتن چرا زادم من

ولە ایضا

تن از دو جهان بین چو حجابی بر داشت / آدمی شد و دل ز هر کتابی بر داشت
چون مرگ ملازمست از هر چه گذشت / می [illegible] انم هیچ حسابی بر داشت

ولە ایضا

خلقی که درین جهان پدیدار شدند / در خاک بعاقبت گرفتار شدند
چندین غم مخور که همچو من و تو / بسیار در آمدند و بسیار شدند

ولە ایضا

بس عمر عزیز ای دل مسکین که گذشت / بس کافر و کفر و مومن و دین که گذشت
ای مرد خرد حساب کن تا چند / چند انکه در آمدند و چندین که گذشت

ولە ایضا

درد که جفای چرخ پیوسته بماند / [illegible] جان [illegible] بس کشته دل خسته بماند
از بس که فرو خورد زمین خون جگر / [illegible] خون جگر بسته بماند

ولە ایضا

ای دل دانی که کار دنیا دگر ست / [illegible] وقت تو گذشت رو که وقت دگر ست
در خاک مرو بگیر و در خاک نشین / کین خاک [illegible] زمین نیست تن سیم بر ست

ولە ایضا

هر ذره که در وادی در کهساریست / از پیکر [illegible] نگاریست

وان سرصورت که بر در و دیوار بست آن روی خرد صورت هر دلدار بست

ولهُ ایضاً

اجزای زمین تن خردمندانست ذرات هوا چشم و لب و دندانست
هر صورت خاکی که بر و میسکندری گیسوی بتان و روی دلبندانست

ولهُ ایضاً

هر خاک در جهان کسی و پروردست تنهاست که آسیای چرخش بودست
سرگرد که بر فرق عزیز تونشست منقشان که سرو فرق عزیزی بودست

ولهُ ایضاً

لاله ز رخ چو ماه می بینم من سبزه ز خط سیاه می بینم من
وان کاسه سر که بود پر باد غرور پیمانهٔ خاک راه می بینم من

ولهُ ایضاً

بیش از من و تو پیر و جوانی بودست اندوه کنی و شادمانی بودست
جرعه مفکن بر دهن خاک که خاک خاک دهن چو نقل دانی بودست

ولهُ ایضاً

دی خاک همی نمود با من تندی میگفت که زیر قدمم افکندی
من همچو تو بوده ام چرا بیخبری زود آکه تو نیز این کمر بربندی

ولهُ ایضاً

هر کوزه که بیخود بدهن باز نهم گوید بشنو تا خبری باز دهم
من همچو تو بوده ام درین ره صد بار نه نسب همی کردم و نه باز دهم

هر سبزه و گل از زمین بر رستست از حال یکی سبز خطی گلگونست
هر نرگس و گل که از تل و هامونست از چشم تنی وز جگر پرخونست

ولهُ ایضاً

بر فرق تو هر حادثه تیغی دگرست در پیش تو هر واقعه میغی دگرست
هر برگ گیاهی که برون رست ز خاک از هر دل غم گشته دریغی دگرست

ولهُ ایضاً

ای اهل قبور خاک گشتند و غبار هر ذره ز هر ذره گرفتند عیار
این خود چه شرابست که تا روز شمار بیخود شده اید و بیخبر از همه کار

باب بیست پنجم در بیان آنکه جهان هر چه در وست معدوم است

از مرگ چو آب روی دل خواهم شد با او بد و حرف قصه کوتاه شد
گفتم که شدی کجات جویم جانا گفتا چو ندانم که کجا خواهم شد

ولهُ ایضاً

آن یار که از کنار شد پر دو نم در ماتم او کنار شد پر خونم
دوشش دیدم بخواب در خفته بخاک گفتم چونی گفت به بین تا چونم

ولهُ ایضاً

ماهی که چو رفت کم بقا آمده بود چون رفت چنین زود چرا آمده بود
هر کس گوید کجا شد آن در یتیم میگویم من خود از کجا آمده بود

ولهُ ایضاً

گر بر بیز جیحون رتسر جو نیابد وز کیسهٔ قارون درمی جو نیابد

آن مرد که مرد چند جوئی بازش   خود از دریای شبنمی جوئی باز

ولە ایضا

پیمانهٔ خاک گشت آن چشمهٔ نوش   وان چشمه خورشید با سیاه در جوش
مانندهٔ مرغ نیم بسمل دریغ   لختی بطپید و عاقبت گشت خموش

ولە ایضا

دردا که گلم میان گلزار بریخت   وز باد اجل بزاری زار بریخت
آن درد دلم با که بگویم که بهار   بشکفت و گل و گل من از بار بریخت

ولە ایضا

ماهی که چو ماه عالم آرای افتاد   بهر کس بوفا و مهر اورای افتاد
دی می شد و می کشید جان اندر پای   وامروز چو موی گشت و در پای افتاد

ولە ایضا

آه از غم آنکه زود برگشت و برفت   بگذشت چنانکه باد درگشت و برفت
چون گل بجوانی و جهان نادیده   بگذاشت هزار درد و بگذشت و برفت

ولە ایضا

می گویم از آن ماه وشش و میگریم   شکر ز لبش می چشم و میگریم
خاکی که بدان رسید روزی قدمش   در دیدهٔ خود میکشم و میگریم

ولە ایضا

ای دل بگری بر من مسکین و مپرس   بیزاری کن ز جان شیرین و مپرس
گان خفته خاک من بخواهم آمد   گفتم چونی گفت که می بین و مپرس

دی بر

دی بر سر خاک دلبران با دل ریش   می باریدم خون جگر بر رخ خویش
داد از آمد که چند گریی بر ما   بر خویش گری که کار داری در پیش

ولە ایضا

ای ماه زمین برج بر افلاک شدی   یارب که چه پاک آمدی و پاک شدی
تا خورده در آتش چو آبی آمدی   چون باد در آمدی و با خاک شدی

ولە ایضا

بر خاک تو چون بنفشه ام سر در بر   بی برگ گلت چو حلقه ماندم بر در
گر از سر خاک تو بگردانم روی   بادا بسرم خاک که خاکم بر سر

ولە ایضا

ای پشت بداده بخت تو روز نخست   برخیز که این گریهٔ ابر از غم تست
تا ابر بهار خاک پای تو بشست   از خاک تو سبزه همچو خط تو برست

ولە ایضا

رفتی و مرا خار شکستی در دل   در دیدهٔ نه اگر چه هستی در دل
بر خاک تو خون گشت دل مسکینم   از دیده برفتی و نشستی در دل

ولە ایضا

ای کرده شب باز بس ماتم خویش   گل کرده زمین ز دیدهٔ پر نم خویش
در راحت و رنج غمگسارم بودی   چون تو بشدی با که بگویم غم خویش

ولە ایضا

رفتی تو و خون جگر است از تو مرا   جان بر لب و دل بر خطر است از تو مرا

یک موی ندارم که نه آغشته تست ... بر هر سر مو نوحه کرست از تو مرا

ولهٔ ایضاً

ای نور رخت خال سیه کرفته ... وز مرگ تو آفتاب و مه بگرفته
چون من بکسم سایهٔ طوبی چکنم ... با عقبهٔ این نفس بعقبی چکنم

ولهٔ ایضاً

ای دل نه بکفر و نه بدین خواهی مرد ... بیچاره تو ای دل از چنین خواهی مرد
نه در کفری تمام و نه در دین هم ... کاه این کاه آن مدبر دین خواهی مرد

ولهٔ ایضاً

خود را بمحال خود چه آرائی تو ... چون خاک رهی چه باد پیمائی تو
کم کاستیی باشد ای بی حاصل ... هر چیز که بر خویش بیفزائی تو

ولهٔ ایضاً

ای تن دل نا موافقت می داند ... وز روی ریا منافقت میداند
هر فعل که میکنی بد و نیک میوش ... گو خلق بدان که خالقت میداند

ولهٔ ایضاً

گه در صف دین یگانهٔ میجویی ... گاه از کف کفر دانهٔ میجویی
چون از سر خویش بر نمی خاستهٔ ... ای بر دامن بهانهٔ میجویی

ولهٔ ایضاً

چون کرد شراب شر و غفلت مستت ... عالم عالم غرور در پیوستت
چندانکه پیر پس سرافرازی هست ... تا توبه ادب نفس که گیرد دستت

[illegible]

تا چند بفکر نفس مشغول شوی ... که بر سر کار و گاه معزول شوی
آن روز که مردود شوی بر خلق ... آن روز بانفاق مقبول شوی

ولهٔ ایضاً

هر دل که تمام از سر دردی برخاست ... هیچ نیست وی از پیش چو گردی برخاست
وانگاه اگر مخنثی در همه عمر ... در سایهٔ او نشست مردی برخاست

ولهٔ ایضاً

گر خاصهٔ نهٔ تو عام می باید بود ... ور پختهٔ نهٔ تو خام می باید بود
در کفر نهٔ تمام و در ایمان هم ... در هر چه دری تمام می باید بود

ولهٔ ایضاً

ای در ره کفر و راه دین مانده شکست ... نه مومن اصلی و نه کافر بدرست
بر روی ریا طاعت تو معصیت است ... یا معتقد فاش باش یا زاهد درست

ولهٔ ایضاً

هر چند که رنج بیشتر خواهی برد ... هر پی که بر پی تو بیخبر خواهی برد
گاهی سر او داری و گاهی سر خویش ... چون با دو سر این راه بسر خواهی برد

ولهٔ ایضاً

ای دل اگر از کار دگرگون آیی ... فردا ز حیا پیش خدا چون آیی
کاندم ز در حلقه برون خواهی شد ... گز وعدهٔ هر چه هست بیرون آیی

ولهٔ ایضاً

امروز چو جمله عمر ضایع کردی ... فردا چکنی بخاک و خون میگردی

چون پرده براوفتد هویدا شودت | چیزی که بزیر پرده می پروردی

وله ایضا

نه در ره اقرار قراری داری | نه از صف انکار کناری داری
می پنداری که کار تو سربسته است | کوته نظری دراز کاری داری

وله ایضا

خود را چو ز آب و خور تمیز داری باز | بس چه تو چه آن ستور در پردهٔ راز
آخر ز وجود خویشتن شرمت نیست | معشوق تو بیدار و تو خوش خفته بناز

وله ایضا

چون بحر ز شوق راز جان می جوشم | لیکن ز وجود دیگران می جوشم
تو صاف نمائی بحقیقت دردی | من صافم اگرچه دردی می نوشم

وله ایضا

گز بحر دلم هزار جوشیست مرا | تن در ره عشق سخت کوشیست مرا
گر زهد کنم زبان خوشیست مرا | کین زهد نه از بهر فروشست مرا

باب بیست و ششم در معنی گریستن و از درد تفرقه نالیدن

آنجا که نه جان رسید و نه تن آنجا | نه مرد رسید هرگز و نه زن آنجا
گر هر دو جهان زیر و زبر گردد آنجا | تا تو ز میانی نرسم من آنجا

وله ایضا

می بر آری مرا ز من من چه کنم | سیر آمده ام ز جان و تن من چه کنم
من میخواهم که راه یابم سوی تو | تو ره ندهی بخویشتن من چه کنم

پیوسته دلم بجان تو میخواهد جست | دست از تو بخون دیده می باید شست
چندانکه بخود قدم زنم در ره تو | در هر قدمم حجاب میخواهد رست

وله ایضا

چندانکه مرا برفتن پیش است | این سنگ نغمم بر سر کار خویش است
گر من بخودی خویش خواهم رفتن | ای بس که ز بس ماندگیم در پیش است

وله ایضا

راهی بخودم گر بنماید آخر | بندی ز دلم که می گشاید آخر
چون کار ز دست جمله گردند برون | چه کار بدست ما بر آید آخر

وله ایضا

گر تن گویم بخویشتن می نزود | در جان گویم بحکم تن می نزود
تا چند باختیار خود خواهم کار | چون کار باختیار من می نزود

وله ایضا

تا چند بپای و جان و تن خواهم رفت | تا کی ز روش چنانکه میخواهم رفت
من خواهم بود تا ابد بر یک جای | گر راه بپای خویشتن خواهم رفت

وله ایضا

از خود نتوان راه معانی کردن | آهنگ بملک جاودانی کردن
یک قطره و صد هزار حیرت در پیش | آخر چه کنی تا چه توانی کردن

وله ایضا

خواهی که ز اضطرار و خواهی بری | وز بی ادبی و بیقراری بری

تا چند کنی بجود تصرف در خویش … گر کار بد و باز گذاری بر ...

ولہ ایضا

جان محرم درگاه همی باید بود … دل بر غم و بر راه همی باید بود
از خویش بدو راه نیابی هرگز … هم رو سوی او راه همی باید بود

ولہ ایضا

آنرا که زحق روز فزون آید کار … در پنجه همتش زبون آید کار
جان کندن بی فایده کار تو نی … باید که ز مغز جان برون آید کار

ولہ ایضا

در عشق دل خراب چه توان کرد … بی خویشتنی صواب چه تواند کرد
کار تو نکو او بتواند کردن … یکتا و دوتا او بتواند کردن
ولہ
صد عالم نیست و هست گر خواهد تو … چون نیست کسی جز او چه تواند کردن

ولہ ایضا

عالم چو ز کاف و نون توان آوردن … بس پس که ز خاک و خون توان آوردن
این نقش که هست چون برون آوردم … صد نقش دگر برون توان آوردن

ولہ ایضا

تقدیر چو سابق است تعلیم چه سود … جز بندگی و رضا و تسلیم چه سود
پیوسته ز بیم عاقبت می سوزی … این کار چو بود نیست با بیم چه سود

ولہ ایضا

از کار قضا در تب و در تفت چه سود … وز حکم ازل بجور و بجفت چه سود

انصاف بده که [illegible] در پرتو آفتاب چو تو اندکی ذره

تا کی ز هزار

تا کی ز هزار لوح خوانم برتو … کز هرچه همی رود قلم رفت چه سود

ولہ ایضا

گر روز خی و گر بهشتی امروز … پیدا نبود خوبی و زشتی امروز
دی رفت قلم آنچه نبشتی امروز … فردا برآید آنچه کشتی امروز

ولہ ایضا

دی حکم حیات تا اجل رانده اند … کس را چه خبر تا چه عمل رانده اند
خلقان ز روند تا پریشان نشوند … هر نیک و بدی که در ازل رانده اند

ولہ ایضا

هر دل که ز حکم رفته فرسوده شود … افسوس پس که فرسوده بیهوده شود
زیرا که هر آنچه بود و خواهد بودن … گر جهد کنی ور نکنی بوده شود

ولہ ایضا

تا رفت وجودت بعدم در نگشند … هر کار که کرده شد بهم در نگشند
سر بر خط لوح ازلی دار و خموش … کز هرچه قلم رفت قلم در نگشند

ولہ ایضا

آنجا که قرار کار عالم دادند … هر چیز که دادند مسلم دادند
آندم که ترا خوش نشست ز ما خوش نیست … چون با تو قرار این دم آندم دادند

ولہ ایضا

نفست چه کند چو بند بگشایندت … پاره چکند چو راه بنمایندت
با نفس مکن ستیزه کین نفس ترا … فرمان نبرد تا که نفرمایندت

از هستی خود دم تو تا لا چه زنیم ور نیستی این لاف ترا چه زنیم
ای مرد سلیم قلب می پنداری کین مهره بدست ماست تا ما چه زنیم

ولہ ایضا

جانی اگر از حق خبری می داری چشمی تو بخود اگر نظری می داری
هر چند که مهره می زنی لیک چه سود چون نقش ز مهره دیگری میداری

ولہ ایضا

آنجا که بعلم و عقل در پیشانند فعل من و تو از من و تو میدانند
ای دل نه بدست من عاجز چیزیست من میکردم چنانکه می گردانند

ولہ ایضا

تا چند کنم گناه در گردن خویش وز هم گنه قصد بخون خوردن خویش
بی ما چو گنه کردن ما رانده اند ما را چه گنه درین گنه کردن خویش

ولہ ایضا

بی حکم تو هیچ کار نتوان بودن بی حکمت تو شمار نتوان بودن
چون آمده شد باختیار ما نیست ور بود نیم اختیار نتوان بودن

باب بیست هفتم در معنی جدائی از دوست و گریستن

ترسم که چو پیش از این جهانت ندهند وز بهر زمین شدن زمانت ندهند
هر کاری را که بایدت کرد بکن کاندر دم واپسین امانت ندهند

ولہ ایضا

دنیا که برای ره گذر باید داشت از زود گذشتنش خبر باید داشت

چون میدانی

چون میدانی که سخت در دست فراقی بر هیچ منه دلت که بر می باید داشت

ولہ ایضا

گر مرد رهی رخت بدریا انداز سر را در باز و سر بغوغا انداز
با رنج و بلا و محنت امروز بساز ناز و طرب و عیش بفردا انداز

ولہ ایضا

چون مرگ در افکند بغرقاب ترا در خاک برد با دل پرتاب ترا
چون گور ز پیش و مرگ هست از پس چون می آید درین میان خواب ترا

ولہ ایضا

چون هر چه که بود اندک و بسیار نبود در زیر دیار چرخ دیار نبود
هر چند جهان خوش است بگذار زیاد از کار که هر چه بود انگار نبود

ولہ ایضا

دیدی تو که محنت زده و شاد بمرد شاگرد بخواب رفت و استاد بمرد
از آدم مردی که زاده از مادر این مایه بدانکه هر که او زاد بمرد

ولہ ایضا

عمری بهوس گذاشتی خیز و برو سر بر که و مه فراشتی خیز و برو
زین بیش جهان نمی رسد حصه ترا چون نوبت خود بداشتی خیز و برو

ولہ ایضا

دانی تو که هر که زاد ناچار بمرد به از چو من و به از تو بسیار بمرد
هر روز بمیر صد ره و زنده مباش کاسان نبود ترا بیکبار بمرد

چون قاعدهٔ فنا به ما عین بقاست | در عین فنا کار توانی آراست
برخیز که آز مانکه بنشستی باز | چه سود که ناشسته بر باید خاست

ولہ ایضا

کارت همه عمر خوردن و خفتن بود | میلت همه ناشنودن و گفتن بود
بنشین که من و ترا درین دار غرور | مقصود ز آمدن همه رفتن بود

ولہ ایضا

چون مردن تو چاره بیکبار گیست | یکباره بمیر این چه بیچارگیست
خونی و نجاست پیئی و مستی رگ و پی | انکار نبود این چه غم خوارگیست

ولہ ایضا

چون پنداری که در بنه ما افتاد | صد فرعونی ز ما بصحرا افتاد
بر مشعلهٔ خروش کردی عالم | کافسوس که شبنمی بدریا افتاد

ولہ ایضا

گر دوری حدیث عالم چه کنی | از جان بگذر زحمت جان هم چه کنی
ای بی معنی اگر جهان بخشیی | جان خواست ز تو این همه ماتم چه کنی

ولہ ایضا

چون بسیارست ضعف در ایمانت | هرگز نبود حدیث مرگ آسانت
چندان بگری ز مرگ اگر جان داری | آن می باید که باز خندد جانت

ولہ ایضا

گفتی تو که مرگ چیست ای بینائی | مرگ آینهٔ فضیحت و رسوائی

یکذره

یکذره ازین حدیث در جانت تا | شد عازم آنجا که تو اینجائی

ولہ ایضا

ای جان سبک روح گران جانی چیست | تا رفته دو گام ازره این لنگر چیست
در آمدنت ولی خوشی و شادی بود | بس در شدنت این همه دلتنگی چیست

ولہ ایضا

در عالم محنت بطرب آمده | در دریا نشسته خشک لب آمده
آسوده و دارمیده بودی بعدم | آخر بو جو واز چه سبب آمده

ولہ ایضا

ای دل صفت نفس بد اندیش مگیر | بر جهل بی صورت ازین بیش مگیر
کوتاهی عمر می نگر غره مباش | چندین امل دراز از پیش مگیر

ولہ ایضا

ای آنکه همیشه نفس خشنود کنی | وین کار که نیست گر زنی زود کنی
از یک یک جو باز خواهندت حساب | هر روز اگر جوی جوی سود کنی

ولہ ایضا

بر هر وجهی که بستهٔ اسبابی | حرکت کند آنگه که کنون در خوابی
دستت که به پیوستن او بی خبری | تا از تو نپرسند خبر یابی

ولہ ایضا

تا کی زغم زیان و سودت آخر | در سینه و دل آتش و دودت آخر
روزی دو درین گلخن پرغم بودی | انکار نبوده چه بودت آخر

دردا که بدرد ناگهان خواهی شد   دل سوختهٔ فراق جان خواهی شد
گر خاک بسر جهان خواهی ریخت   با باد ازین بدست جهان خواهی شد

ولایضا

چون قاعدهٔ وجود پنداشتن است   بر پنداری جهان سرافراشتن است
چون مال جهان برای بگذاشتن است   نا داشتنش بسر به از داشتن است

ولایضا

دل از طرب زمانه برداشتن است   وافزون طلبی ماتم از کاستن است
تا چند چو کرم پیله بر خویش تنم   چون هرچه تنیده ایم بگذاشتن است

ولایضا

آن چیست مرا از غم و تیمار نصیب   وز ناکامی اندک و بسیار که نیست
از جملهٔ دخل و خرج این عالم خاک   با دیست مرا بدست و انکار که نیست

ولایضا

جانیست درین راه خطرناک شده   تن زیر زمین زنگ و بدباک شده
بس رهگذری که بگذرد بر من و تو   یا بی خبر از هر دو جهان خاک شده

ولایضا

از عمر تمام بهره برداشته گیر   هر تخم که دل میطلبد کاشته گیر
اول برخیز و هرچه آوردی   آخر بدریغ جمله بگذاشته گیر

ولایضا

هر زنده که روی در معانی آورد   بی شک نه کمال زندگانی آورد

بر باد ده عمر که هر لحظه ز عمر   صد ملک بدست میتوانی آورد

ولایضا

گر عقل تو کامل است خود خور غم خویش   هر کس را عالمی و تو عالم خویش
کس ماتم تو چنانکه باید نکند   تو خود بگری و خود بکن ماتم خویش

باب بیست و هشتم در نومیدی و عجز و اعتراف و بیچارگی

گر از پی طاعتی برون آئی تو   که در کف معصیت زبون آیی تو
نومید مشو مرکز و امید دار   تا آخر دم ز کار چون آیی تو

ولایضا

خون شد همه جانها و جگرها همه ریش   و نگاه نگشت هیچکس از کم و بیش
خوش خوش بشنو حدیث من ای درویش   از بس منشین که کار داری در پیش

ولایضا

آنکس که عفیف و متقی خواهد بود   ایمن شد نفس ز احمقی خواهد بود
جز در دم واپسین نگردد روشن   یا خواجه سعید یا شقی خواهد بود

ولایضا

چند آنکه ز مرگ دل بگویم دل را   تنبیه نمی افتد این غافل را
مشکل سفریست ای دل غافل در پیش   چه ساخته این سفر مشکل را

ولایضا

گر تن گویم عظیم سست افتادست   ور دل گویم نه تن درست افتادست
این دل چندین مصیبتم هر روزی   از واقعهٔ روز نخست افتادست

۱۰ بادده

چون خواهد بود در کمین افتادن … همچو اسپنست در زمین افتادن
انصاف بده دلا که کاریست عظیم … در ششدرهٔ روز پسین افتادن

ولا ایضا

که دل بامید رهنمون بنشیند … گاه از غم خود میان خون بنشیند
در ششدرهٔ خوف درجا مانده ام … تا آخر کار مهره چون بنشیند

ولا ایضا

پیوسته چو ابر این دل بیخویش که هست … خون میگرید زین ره در پیش که هست
گویند چه کارت افتادست آخر … چه کار بود فتاده زین بیش که هست

ولا ایضا

عمری که ز رفتنش چنین بیخبرم … بگذشت چو باد پیری آمد بسرم
شد روز جوانی در آمد شب مرگ … وز نیم شب نخست خون در جگرم

ولا ایضا

در آرزوی چشمهٔ حیوان مردم … وز استسقا درین بیابان مردم
چون دانستم که زندگانی در دست … خود را کشتم بدرد و حیران مردم

ولا ایضا

چندانکه دل من بسفر در پیست … ره نیست جز دل بجو هر خویش درست
بس وادی صعب پیش دریای عمیق … چندانکه روی هنوز ره بیشتر ست

ولا ایضا

گاهی بگمان برتر از خورشیدم … که در نقصان چو ذرهٔ جاویدم

الاه

هرگاه که در عنای اوی نگرم … بیم است که منقطع شود امیدم

ولا ایضا

ای دل غم جان محنت اندیش مبین … سرگشتگی خواجه و درویش مبین
یک ذره چو از عنای او نتوان … بی قدری و کم کاستی خویش مبین

ولا ایضا

گر گفت ترا که راه اندیش گیر … یا شیوهٔ عاشقان انبوهش گیر
جایی که درو هزار عالم هیچ است … یک ذره کجا رسد تو صد کوشش گیر

ولا ایضا

دردا که دلم بهیچ درمان نرسید … جانش بلب آمد و بجانان نرسید
در بیخبری عمر بپایان آمد … وافسانهٔ عشق او بپایان نرسید

باب سی ام شوق نمودن ولا ایضا معشوق

جانان آمد و قصد دل و جانم کرد … بیهوده ره سلوک واسانم کرد
با این همه جان میکنم و میگویم … وین می دانم که هیچ نتوانم کرد

ولا ایضا

هر لحظه دمی بجان سرمست دهد … با جان دل خود بوصل پیوست دهد
این طرفه که یک قطرهٔ آب آنست … تا دریای پر گهرش دست دهد

ولا ایضا

ای دل تو چه مرد آن ره پرخطری … زان درد پیشه که زان سفر بیخبری
بسیار برفتی نرسیدی جایی … این نادره تر که همچنان در سفری

هرچند که این حدیث جستی تو بسی   از جستن آن بدست نامد کسی
چیزی چه طلب کنی که در هیچ مقام   هرگز نه بداند نه بدانست کسی

ولهُ ایضاً

جانی که بسی چو رهنمون دارد رای   از حسرت آن میان خون دارد پای
عقلی که شود بجبر عنه در وزد دست   در معرفت خدای چون دارد پای

ولهُ ایضاً

چون هر نفسی ز دوست مهجورتری   هر لحظه درین واقعه معذورتری
نزدیک مشو با او و زو دور مباش   کانگاه که نزدیکتری دورتری

ولهُ ایضاً

دل در ره او تصرف خویش ندید   یک ذره در ان راه پس و پیش ندید
اینجا چو فرو ماند کی لایق دید   چیزی ز فرو ماندگی بیش ندید

ولهُ ایضاً

در بادیهٔ که عقل را رای نیست   گر کوه در و سپر کند کاهی نیست
گر هیچ روندهٔ طلب خواهی کرد   شایستهٔ این بادیه جز آهی نیست

ولهُ ایضاً

ای دل دانی که او سزاوار تو نیست   چه عشوه فروشی که خریدار تو نیست
ای عاشق درمانده بیندیش نخست   دل بر کاری مبند که آن کار تو نیست

ولهُ ایضاً

گر در همه عمر در سفر خواهی بود   مانند فلک زیر و زبر خواهی بود

هرچند سلوک بیشتر خواهی کرد   هر لحظه ز پیش مانده تر خواهی بود

ولهُ ایضاً

ای دل بندی بس استوارت افتاد   تا خورده ای می عشق خمارت افتاد
اندیشه نمیکنی و در کار شدی   باری بنگر تا که کارت افتاد

ولهُ ایضاً

هر روز بعالم دگرگون بر پی   هر شب بهزار بحر پر خون بر پی
گفتی بر پسم بدو و تا میکردم   چون کس نرسیده تو در و چون بر پی

ولهُ ایضاً

هرچند که اهل رازمی باید گشت   هم با قدم نیاز می باید گشت
تا چند روی چو راه را پایان نیست   چون میدانی که بازمی باید گشت

ولهُ ایضاً

گر از موی مشوشت باید شد   گر نیز بهیچ دل خوشت باید
در عشق گر آتشی همه یخ کردی   وریخ کردی چو آتشت باید شد

ولهُ ایضاً

جانا ز غمت بسوختی جان ما را   نه کفر گذاشتی نه ایمان ما را
چون دانستی که نیست درمان ما را   نه کفر گذاشتی نه ایمان ما را

ولهُ ایضاً

گر جان کوی بر آمد و حیران شد   ور دل کوئی واله و سرگردان شد
گفتی که بعجز معترف باید شد   عاجزتر ازین که من شدم نتوان شد

اینجا که منم پرده ببیند از بسیست
واینجا که تویی گوهر اسرار بسیست
با این همه پرده کز تو در راه منست
یا در تو رسیم یا رسم کار بسیست

ولایضا

در عالم خوف روزکاری دارم
زیرا که امید چون تو یاری دارم
چون هر دم فروترم تو برتر
تا در تو رسم دراز کاری دارم

ولایضا

گر شادی تو معتبرم می آید
در جنب غمت مختصرم می آید
هر چند وصال درخورم می آید
اندوه وصال خوشترم می آید

ولایضا

تا زلف تو در کمند می بینم من
افتاده دلم به بند می بینم من
هرگز نرسید دست بفتراک تو من
فتراک تو بس بلند می بینم من

ولایضا

ای گم شده از جای و بفر جای
نه پیش تو جان نه عقل نه رای
روزی صد ره زپای رفتم تا سر
لیکن نه تو در پیکر نه در پای

باب بیست و نهم در امید داشتن و امیدوار بودن

سر در طلب عشق روان می انداز
از زه چو فرو کنی کمان می انداز
گر تیر تو اکنون بهدف مینرسید
آخر برسد تو همچنان می انداز

ولایضا

تا دولت برگشته چه خواهد کردن
وین حال دگرگشته چه خواهد کردن

وین قطره

وین قطره که خون ریزی صد دانه گشت
یعنی دل سرگشته چه خواهد کردن

ولایضا

تا کی باشم گرد جهان در تک و تاز
بر هیچ نه قطع می کنم شیب و فراز
چیزی که فلک نیافت در عمر دراز
من میطلبم باز کجا یابم باز

ولایضا

بر دل گرهی دارم و بر جان باری
افتاده بران گره گره بسیاری
پوشیده نماند سر موی کاری
گر باز شود این گره هم یکباری

ولایضا

گر دست دهد بزندگانم مردن
آسان باشد بیک زمانم مردن
یک لحظه همی چنانک می باید زیست
گر زیسته ام می نتوانم مردن

ولایضا

هر چند نیم در ره او بر کاری
نومید نیم بهیچ وجهی باری
در پرده بزیر چنگ می نالم زار
کاری بکند زاری من یکباری

ولایضا

گفتم اگرم چه هست کارم بنظام
از ترس تو می طپم چو مرغی در دام
گفتا ترسان به از خداوند غلام
چون می ترسی مترس و می ترس مدام

ولایضا

جانان نظری در دل درویشم کن
یا چاره جان چاره اندیشم کن
زان می دانم که خاک می باید شد
گر خاک کنی خاک ره خویشم کن

عمریست که شرح حال میگویم من   و اندوه تو با خیال میگویم من
چون هست امید انکه با تو برسم   بارے سخن وصال میگویم من

ولہ ایضا

جانا نه نکو نه نانکو آمده ام   با یک توی هزار تو آمده ام
هر چند زکوی خود مرا رانده   آخر نه بکوی تو فرو آمده ام

ولہ ایضا

نی از سر زلفت خبری می رسیدم   نی از لب لعلت شکری می رسیدم
در روی توام گر نظری می نرسید   در کوی تو بارے گذری می رسیدم

ولہ ایضا

روزی که ز خود شوی تو ناچیز آخر   تا چند ربا ندت ز تمییز آخر
بسیار کشیدم و جگر در پیش است   آری جانا بگذرد این نیز آخر

ولہ ایضا

از عشق تو بر جگر ندارم آبی   چون بنشانم از آتش با آبی
از خواب عدم خویش یکبار آخر   بیدار شوم گرت به بینم خوابی

ولہ ایضا

گر تو سر موی سر من داشته   چون موی مرا تافته یکدا اشته
آخر روزی باز حیران مانده   نومید نیم اگر کنی آشته

ولہ ایضا

عشق تو که همچو آتشم می آید   ور خورد دل رنج کشم می آید
در بیم تو امید توام بنوشته   زیر و زبرم آمد و خوشم می آید

عاشق بغم

١٧٢

عاشق بغم تو کار افتاده خوشست   سر داده بباد و بی سر افتاده خوشست
انصاف بده که این دل بیهده وبا   بر پای تو سر نهاده سر داده خوشست

ولہ ایضا

تا کی پی تو زاری پیوست کنم   جا از شراب عشق تو مست کنم
گاهی خود را نیست و گهی هست کنم   وقتست که در گردن تو دست کنم

ولہ ایضا

جانی دارم ز عشق شوریده و مست   آشفته و بیقرار و نه نیست نه هست
طفل عجبست جان بی دایهٔ من   خو باز نمیکند ز پستان الست

ولہ ایضا

جز تشنگی تو هوسم می نکند   می میرم و سیراب کسم می نکند
حیله چه کنم که دم بدم صد دریا   می نوشم و همچنان بسم می نکند

ولہ ایضا

نه دل دارم نه چشم ره بین چه کنم   در مانده نه دنیاست نه دین چه کنم
نه سوی تو راهست و نه سوی دگران   سیلیست بر آتش فرمسکین چه کنم

ولہ ایضا

امروز منم وصل بهجران داده   سرگشته و روی در بیابان داده
چون غواصی که دم زدن ممکن نیست   بس در دریا به تشنگی جان داده

ولہ ایضا

چشمیست هزار چشمه خون زاده ازو   جانیست هزار درد سر زاده ازو

یک قطرهٔ خونست دل بی سر و پای　　صد عالم عشق بر هم افتاده ازو
صد گونه بلا اگر بر او هم آرد　　آن روی ندارم که بگردانم ازو

ولایضا

بس این دل خسته را کجا خواهم برد　　در صاف ندارم ز کجا خواهم درد
گر نوش کنم هزار دریا هر روز　　حقا که ز درد تشنگی خواهم مرد

ولایضا

چون مرغ دلم بدام پیوسته در شد　　چند آنکه طپید بند محکم تر شد
وز بی صبری و بی قراری جانم　　از بس که بسوخت همچو خاکستر شد

ولایضا

پیوسته به پیوند نخواهم بودن　　نه رنج کشش بند توانم بودن
عمریست که بیقرار تر از فلکم　　ساکن چو زمین چند توانم بودن

ولایضا

ما هر ساعت ذخیرهٔ جان بنهیم　　تا آن ساعت که از غم جان برهیم
خود را شب و روز همچو پروانه ز شوق　　بر شمع همی زنیم تا جان بدهیم

ولایضا

جان تشنگی همه جهان می آرد　　بس روی بهجر دلستان می آرد
جانا جانم چگونه سیراب شود　　چو بحر تو تشنگی جان می آرد

ولایضا

جانا جان عاشق رو بتو مراست　　افتادگی بر سر کوی تو مراست
هرگز نتوان گفت یقین میدانم　　آن قصه که با هر سر موی تو مراست

ولایضا

از چشم خوشت بسی شکایت دارم　　وز لعل لبت بسی حکایت دارم
چون من نه بدانم که بد اندر آخر　　تا با تو بسی حکایت دارم

ولایضا

جانا مددی بعمر کوتاهم ده　　دور از ره زد رت خلعت کوتاهم ده
در قعر دلم نشسته ای سوز طلب　　یا بیرون آی یا درون راهم ده

ولایضا

میخواهم خواست سر دمت تا بنهم　　می خواهم سوخت در غمت تا برهم
سر چون شمعم در قدمم باد چو گاه　　گر سر بنهم از قدمت تا برهم

ولایضا

تن زیر امانت تو خاک در شد　　زیر قدم تو با زمین همبر شد
وان دل که ز آرزوی تو مضطر بود　　در سینه ز بس سوخت خاکستر شد

ولایضا

بی چهرهٔ تو در نظری نتوان دید　　بی سایهٔ تو در گذری نتوان دید
حالیست عجب با تو که یک لحظه ترا　　نه با خود و نه با دگری نتوان دید

ولایضا

هم بادیهٔ عشق تو بی پایانست　　هم درد محبت تو بی درمانست
آن کیست که در راه تو سرگردان نیست　　در راه تو هر که ماند سرگردانست

در عشق تو دل زیر و زبر باید کرد ره توشهٔ تو خون جگر باید برد
گردی بروی تو سیه نتوان کرد سرتاپایت عمر بسر باید برد

وله ایضا

جان پیش تو بر میان گرفت خواهم داشت هر دم بتو شوق بیشتر خواهم داشت
بر خاک تو ام دایم و خاکم بر سر گر سر ز سر خاک تو بر خواهم داشت

وله ایضا

گر دیده بتو راه توانیست کرد دل راز تو آگاه توانیست کرد
ای کاج دلم چنانکه او میخواهد در عشق تو یک آه توانیست کرد

وله ایضا

کو پای که از دست تو بگریختمی کو دست که در پای تو آویختمی
ای کاج هزار جانمی تا هر دم در خاک قدم سای تو در ریختمی

وله ایضا

چون درد ترا من بدعا میطلبم کافر باشم اگر دوا میطلبم
چند انکه خوشیست درد و غم گویا کس من از همه فارغم ترا میطلبم

وله ایضا

از خود خبرم ده که تو بیخبرم وز آرزوی تو می بسوزد جگرم
زان سان ز سر هر دو جهان برخیزم گر نه نشینی یا بتو در می نگرم

وله ایضا

خورشید [illegible] در نظر خواهم داشت چون ذره دلم زیر و زبر خواهم داشت

تا من

تا من هوس روی تو دارم در دل خورشید میان ذره در خواهم داشت

وله ایضا

جان رسته ازین قالب چو قارون بهشت دل جسته ازین نفس چو فرعون بهشت
جز آتش تو ام هیچ نمی باید نیز یکذره ز آتش تو ز دو کون بهشت

وله ایضا

چون دل غم تو بجان توانست کشید خوش خوش ز همه جهان توانست کشید
در راه تو آب روی بفروختیم تا آتش عشق تو توانست خرید

وله ایضا

در عشق تو از بس که جنون آرم من از آتش و سنگ جوی خون آرم من
گر یک نفست در همه عالم و بس آن سنگ بهشت برون آرم من

وله ایضا

که بیش در تو در سجود آمده ام که بر سر آتشت چو عود آمده ام
مستی ترا امید هشیاری نیست کز عشق تو دست در وجود آمده ام

وله ایضا

گر کوی تو تا بفرق بشتافتمی پس روی بهر چه هست بر تافتمی
دستم نرسد بجان که بشکافتمی تا بو که ترا میان جان یافتمی

وله ایضا

نه غیر ترا با تو اثر می بینم نه غیر تو من هیچ دگر می بینم
هر لحظه مرا بصبر می فرمائی صبر از تو ز کافری بتر می بینم

در بند نیم ز هیچکس میدانی　　در درد بصد هوس پس میدانی
گر پستم و گر نیستم اینجا که منم　　خالی نیم از تو یکنفس میدانی

ولہ ایضا

چون راه ترا هیچ سر و پایان نیست　　این درد من سوخته را درمان نیست
بر روی تو جان بدادنم آسانست　　بی روی تو صبر کردنم آسان نیست

ولہ ایضا

گر دل خواهی بیا و بستان و بگیر　　دل شیفته شد بیا ز زنجیر و بگیر
در در خور حضرت تو جانی آید　　گیرم که نبود پرده برگیر و بگیر

ولہ ایضا

تا جان خواهم کرد تو میخواهم یافت　　می خواهم سوخت و با تو میخواهم ساخت
تو شاه دزی که زد عشقت شش و از　　نرد با تو میخواهم باخت

ولہ ایضا

ما نقطهٔ جان وقف بلای تو کنیم　　چون دایره دل بی سر و پا تو کنیم
گر تو نکنی برای ما کاری راست　　ما هر چه کنیم از برای تو کنیم

ولہ ایضا

قومی که بهم همی نشینند ترا　　بر هر دو جهان همی گزینند ترا
نادیده ترا جان و دل از دست شد　　چون پای آرند چون ببینند ترا

ولہ ایضا

چون غمزه زنان قصد بگوی تو کنم　　جان در سر مهر و آرزوی تو کنم

در هر نفس

در هر نفسم هزار جان می باید　　تا رقص کنان نثار روی تو کنم

ولہ ایضا

عاشق که همه جهان بروی تو بداد　　جانی که نداشت ز آرزوی تو بداد
هر عافیتی که داشت در هر دو جهان　　بفروخت دل ببوی روی تو بداد

ولہ ایضا

بی روی تو ملک جاودانی چکنم　　زنده بتوام رحمت جان می چکنم
چون هر دو جهان از پی یک موی تو خاست　　گر بر گویم بصد زبان ناید راست

وله

شوقی که مرا در طلب روی تو خاست　　با یک سر موی هر دو جهان می چکنم
گر بنشینی تا بقیامت با من　　سیرت نتوان دید بچشمی که مراست

ولہ ایضا

عشق تو برد ز ریز مسیم بنشین　　دیریست که روی از تو جنینم بنشین
من تشنهٔ دیرینه ام از بهر خدای　　چند آنکه ترا سیر به بینم بنشین

ولہ ایضا

نادیده ترا دیدهٔ من دل برخاست　　در سوز فرو نشست و خاکستر خاست
یک لحظه نخفت تا شود عشق تو کم　　وز خواب هزار باده عاشق برخاست

ولہ ایضا

ای تیرگی زلف توام راه آموز　　وی روشنی روی توام جان افروز
من در شبم از تو روز می خواهی زد　　وافسرده ام از تو سوز می خواهی سوز

ای لعل توام بحکم ایمان داده — کفرم بسر زلف پریشان داده
تو در پس پرده بازو من بی تو — از پرده برون زشوق تو جان داده

ولہ ایضا

آن غم که زتو بر دل پر خون منست — کم نیست که هر لحظه در افزون منست
غایب نیم از تو یک نفس لیکن — آن چیز که غایبست بیرون منست

ولہ ایضا

در عشق تو عقل با جنون خواهم کرد — دیوانگی خویش کنون خواهم کرد
شوریده بخاک سر فرو خواهم برد — شوریده زخاک سر برون خواهم کرد

ولہ ایضا

تا بتوام از آن جمال اندیشم — وز راحت و روح آن وصال اندیشم
با آنک وصال تو محالست مرا — دایم من خسته آن محال اندیشم

ولہ ایضا

بی روی تو یک لحظه نمی شاید زیست — زیرا که بتن بی تو نمی آید زیست
جائی که همه جهان بدو می نازند — بیزارم ازو چو بی توی باید زیست

ولہ ایضا

ای بس که بهر کوی دویدم بی تو — وی بس که بهر سوی دویدم بی تو
چون روز قیامتم سیری باشد — تا با تو بگویم آنچه دیدم بی تو

ولہ ایضا

جانا بره دراز می آیم من — با سینهٔ پر نیاز می آیم من

بچند انکه

چندانکه مرا زپیش خود میرانی — پیش تو بآب دیده می باز آیم من

ولہ ایضا

در عشق توام کار مهوس بر نامد — وین کار آسان بدست کس بر نامد
گفتم نفسی زعشق تو توبه کنم — گر جان بلب آید آن نفس بر نامد

ولہ ایضا

با عشق تو دست در کمر خواهم کرد — هر لحظه تحملی دگر خواهم کرد
هر دم زتو سوزشی دگر خواهم کرد — چون زلف تو دل زیر و زبر خواهم کرد

ولہ ایضا

چون عاشق روی تو شدم ایمن بس — سرگشته موی تو شدم ایمن بس
با مملکت دو عالمم کاری نیست — سودائی کوی تو شدم ایمن بس

ولہ ایضا

عمری دل من غرقهٔ خون بی تو بزیست — در پای فتاده سرنگون بی تو بزیست
و امروز که در معرکهٔ مرگ افتاد — در حسرت آن مرد که چون بی تو بزیست

ولہ ایضا

در کوی تو چون میگذرم اینست عجب — وز سوی تو چون مینگرم اینست عجب
گر زهرهٔ آن بود که یاد تو کنم — عشق تو بدان جهان برم اینست عجب

ولہ ایضا

چندانکه مرا حجاب می خواهد بود — از جانب تو عتاب می خواهد بود
تا پای تو در رکاب می خواهد بود — سودای تو در حساب می خواهد بود

بارو بتو ماه جان منور نه نهم　　با زلف تو مشک را معطر نهم
گر هر دو جهان زیر و زبر خواهم　　سودای ترا مدام از سر ننهم

باب سی و یکم در فراغت عاشق از معشوق

مادرد ترا بجای درمان داریم　　چون وصل تو نیست ترک هجران داریم
چندانکه ترا ز هر طرف شمشیرست　　مارا سر و گردنست تا جان داریم

وله ایضا

از بس که امید و بیم می بینم　　از هر دو ولی دو نیم بی بیم
چندانکه بسر کار در می نگرم　　استغنای عظیم می بینم

وله ایضا

اول نگر بجان چون برق همه　　و آخر بیان خاک و خون غرق همه
می میرند بزاری و میگویند　　چون ما بنشستیم خاک بر فرق همه

وله ایضا

گفتم چه شود چو لطف ذاتی داری　　گر قرب خودم غرق حیاتی داری
عرشش زبان سلطنت گفت برو　　تا کی تو بر سر خلق و براتی داری

وله ایضا

گفتم بغمم قیام کی بود ترا　　گفتا غم من تمام کی بود ترا
گفتم همه نام و ننگ شد بر سر تو　　گفت این همه نام و ننگ کی بود ترا

وله ایضا

گفتم چه کنی ز پای در می آیم　　زان پیش تو هر روز بسر می آیم

گفتا چه کنی

گفتا چه کنی خاک در من باشی　　تا هر روزت بره گذر می آیم

وله ایضا

گفتم چو تو بردی سبق اندر خوبی　　بگزیدمت از دو کون در محبوبی
آواز آمد که ای همدم من معیوبی　　بیهوده چرا آب بهاون کوبی

وله ایضا

چون یار همی کند همی یاد ازمن　　برخاست چو زیر چنگ فریاد ازمن
مشکل کاری مرا بیفتاد ازمن　　من بنده یار و یار آزاد ازمن

وله ایضا

گفتم دل و جان در سر و کار تو کردم　　هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی　　این فر بودم که بیقرارت کردم

وله ایضا

تشنه بکشد مراد آبم ندهد　　مخمور خودم کند شرابم ندهد
چندانکه بگویمش یکی نشنود شد　　چندانکه بخوانمش جوابم ندهد

وله ایضا

چون هیچ کسی ندیده ام درخوردش　　پیوسته نشسته ام دل پر دردش
ناگاه چو برق بگذرد در بر من　　چندان ننهد ایستد که بینم گردش

وله ایضا

هان ای دل چون بچه پشتی ما را　　کار آوردی بدین درشتی ما را
ما از غم تو فارغ و تو در غم ما　　از بس که بسوختی بکشتی ما را

باکس به نیازی همه بیکسی باشی — آری چه کنی همه چو اطلس باشی
بنگر که چه خلق بود و دیار نماند — گشتی همه کس زنده تو بس باشی

ولہ ایضا

سرگشتهٔ روز و شبم اینجا که منم — دل سوخته جان بریم اینجا که منم
تو فارغی اینجا که توئی از غم من — تا آمده طلبم اینجا که منم

ولہ ایضا

گر روشنی جمال خود بنمائی — دلها ببری و دیدها بنمائی
چون بند وجود ما ز هم بگشائی — آنگاه ز زیر پرده بیرون آئی

ولہ ایضا

یک روز بصلح سازگاری میکن — یک روز بجنگ سرفرازی میکن
چون از پس پرده سر یاری ما را — در پرده نشین و پرده بازی میکن

ولہ ایضا

نه چارهٔ این عاشق بیچاره کنی — نه غمخواری این دل غمخواره کنی
گیرم که ز پرده می نیائی بیرون — این پردهٔ عاشقان چرا پاره کنی

ولہ ایضا

جان از غمت از پرده برون افتادست — بر بوی تو در رهی چو موی افتادست
من در طلب تو ام تو از من فارغ — این کار عظیم پشت و روی افتادست

ولہ ایضا

هرچند نیم بهیچ در محرم تو — تو جان منی چگونه گیرم کم تو

زاندیشه

زاندیشه آنک فارغی از غم من — من خام طمع بسوختم از غم تو

ولہ ایضا

گفتم که بدین غم بگذاری تو — خود غم بفزود دیم بسر باری تو
وین از همه سخت تر که میدانم — وز زاری من فراغتی داری تو

ولہ ایضا

گفتم شب و روز از چه میسوزم — هر لحظه بصد گونه بلا میسوزم
گفتی که ترا برای آن میدارم — تا با تو بسازم و ترا میسوزم

ولہ ایضا

محجوبم و از حجاب من آزادی — در صلح من و عتاب من آزادی
من با تو حسابها دارم و تو — دایم من و ز حساب من آزادی

ولہ ایضا

چون باد ز من میگذری چتوان کرد — چون خاک رهم میگذری چتوان کرد
هرچند که با تو آشنائی کردم — هر روز تو بیگانه تری چتوان کرد

ولہ ایضا

نه بیش و بسی تو و بس بیش تراست — دوری ز کم و بیش و کم و بیش تراست
در خاطر هیچکس نیاید هرگز — یک ذره از آن خوی که در پیش تراست

ولہ ایضا

در عشق تو سوختم چه میسازی تو — مانده ام چه می بازیی تو
تو کار بسی داری و من عمر اندک — کی با من دلسوخته پردازی تو

تا کی باشم چو حلقه بر در تو ‌ ‌ با اشک چو سیم و رخ زری بی تو
تو بر سر کار و سر بکار آورده ‌ ‌ من بر سر خاک و خاک بر سر بی تو

ولایضا

هر روز بنو پردهٔ دیگر سازی ‌ ‌ یا در پس پرده عشق با خود بازی
چون تو نفسی بسر نیاری با خویش ‌ ‌ هرگز بکسی دگر کجا پردازی

ولایضا

ای آمده از شوق تو جان بر لب ‌ ‌ چون روز قیامتست بی تو شب
آخر سخنی از من بی دل بشنو ‌ ‌ تا کی ز خموشی تو یا رب یا رب

ولایضا

گر بر سخنم با تو سخن را چه کنم ‌ ‌ با درد تو عشق کهن را چه کنم
با این همه کار و بار و عشرت که تراست ‌ ‌ بی خویشتنی و بی سر و بن را چه کنم

ولایضا

ای خون شده در غمت دل پاک همه ‌ ‌ زهر غم عشق تست تریاک همه
اول همه راز عشق خود خاک کنی ‌ ‌ وانگاه بباد بردهی خاک همه

ولایضا

چون هر روزیت بیشتر دیدم باز ‌ ‌ هر روزی تو بیشترم گشت نیاز
نظارگی تو ایم از دیر باز ‌ ‌ آخر نظری تو نیز بر ما انداز

باب سی و دوم در صفت نایافتن وصل معشوق

چندین در بسته بی کلیدست چه سود ‌ ‌ کس نام گشادن نشنیدست چه سود

پیراهن یوسف است یک یک ذره ‌ ‌ یوسف ز زمانه ناپدیدست چه سود

ولایضا

کس از می معرفت نداد است نشان ‌ ‌ گز عشق نشان نبرده در عین عیان
من می بقرابه پر بهرت دادم ‌ ‌ خلقی بقرابه ی برآرند زبان

ولایضا

چون نیست رهی بهیچ سوی کس را ‌ ‌ جز خون خوردن نماند روی کس را
هر کس گوید کردم آن دریا نوش ‌ ‌ خود پر نشد از وی سر موی کس را

ولایضا

دل سوختگانی که نفس فرسایند ‌ ‌ بر بوی وصال بادی پیمایند
بس دور رهیست تا کرا بنمایند ‌ ‌ بس بسته دریست تا کرا بگشایند

ولایضا

آنها که بعشق گوی بردند همه ‌ ‌ نقش دو جهان ز دل ستردند همه
صد بادیه هر لحظه سپردند همه ‌ ‌ تا گرسنه و تشنه بمردند همه

ولایضا

دل با غم عشق پای ناورد آخر ‌ ‌ چون شمع ز سوختن فرو مرد آخر
گفتند که در وصل دُر دریا نیست ‌ ‌ از بحر چه گونه در توان برد آخر

ولایضا

گاهی ز سلوک عقل در وسواسم ‌ ‌ گاهی بدرون چون نمکی در طاسم
زان گشت نهان حقیقت از دیدهٔ خلق ‌ ‌ تا در طلبش قیمت آن بشناسم

دستی که برین شاخ برومند رسد
از همت جان آرزومند رسد
زین عالم بی حقیقت بی سروبن
خود چند رسند تا بما چند رسد

وله ایضا

خود عشق توام در غم پیوست دهد
سردم تا بی در دل سرمست دهد
با بحر بپا زد خود و بیزار شود
از معشوقی که وصل او دست دهد

وله ایضا

هر دل که ز ذوق آن حقیقت جان یافت
هر چیز که یافت جمله از جانان یافت
آنرا منگر که یکدمش نتوان دید
وانرا مطلب که یکدمش نتوان یافت

وله ایضا

چون کس نرسد بوصل دلخواه ای دل
تو هم ز پی چند کنی آه ای دل
می پنداری که ره توانی بردن
هرگز نتوان برد بدو راه ای دل

وله ایضا

ای دل ز پی دلیل نتوانی شد
موری تو حریف پیل نتوانی شد
چون از مگس لنگ تو بسیار کمی
هم کاسهٔ جبرئیل نتوانی شد

وله ایضا

اندر طلب حضرت جاوید آخر
ماندی تو میان بند و امید آخر
یک ذره وجود تست در یک ذره
چندی ماند فروغ خورشید آخر

وله ایضا

دل گم شد و در راه الهی افتاد
در بادیهٔ نامتناهی استاد

بان ای دل

بان ای دل بیقرار عمری رفتی
تا چند روی تو چون نخواهی استاد

وله ایضا

نی هیچکسی ز بند کانیش گرفت
نه نیز بهرگ جاودانیش گرفت
تو پیشه عاجزی و ادهر حر تند
بنشین تو که هرگز نتوانیش گرفت

وله ایضا

آن ذوق که در شکر چشیدن باشد
مندیش که در شکر شنیدن باشد
زنهار بدانک گر بدانی او را
این دانستن بدو رسیدن باشد

وله ایضا

ای مانده بزیر پرده اوگی باشی
گر خفته و گاه خورده اوگی باشی
کفرست حلول چند گویی ز حلول
او هست و تو نیست کرده اوگی باشی

وله ایضا

چون مهرهٔ مهر بازی ای سرو سهی
چون از گهر حقیقی و حقه تهی
هر گاه که حق همی بدست تو بود
زنهار چنان کن که ز دستش ندهی

وله ایضا

گر گرده امید وصل او لبست ترا
بندیش دلا که جای آن هست ترا
عاجز منشین و پای در دامن کش
بر دامن وصل کی رسد دست ترا

وله ایضا

هم هر ساعت ز راه باریکتری
هم هر روزی بدیده تاریکتری
هرگز چو بوصلش نرسد هیچکسی
چند انک روی به هیچ نزدیکتری

ذرات جهان در اشتیاقند همه — اجزای فلک بعشق طاقند همه

ولایضا

ای کاج مرا دیدهٔ دیدن بودی — یا هیچ مرا گوش شنیدن بودی
درکوی وگرم نیابستی بود — گر یک سوی بوی رسیدن بودی

ولایضا

تا جان دارم همچو فلک می پویم — در روز وصال او سخن می گویم
آن چیز که کس نیافت آن می طلبم — وان چیز که کم نکردم آن میجویم

ولایضا

گر بشتابم نه روی بشتافتنست — ور سر یابم نه روی سریافتنست
جز حیرت و خون دل چه برخواهد خاست — دین یافتنی که هست نایافتنست

ولایضا

دردا که زبی نشان نشانم نرسید — وز بحر یقین در عیانم نرسید
عمری من تشنه برلب دریایی — بنشستم و قطرهٔ بجانم نرسید

ولایضا

نه دل دارم نه جان و چه تن چتوان کرد — نه خرقه نه لقمه نه وطن چتوان کرد
از خورشیدی که خلق ازو بهره ورند — یکذره بمن نمیرسد چتوان کرد

ولایضا

تا چند ز غم درین ره بریم گشتم — بر چهره ز خون جدول تقویم گشتم
گر دست بدامن وصالش نرسد — گو پای که در دامن تسلیم گشتم

بچون یار

بچون یار نمیکند دمی محرمیم — زین غم نفسی نیست آزادمیم
گر در همه عمر یکدم آید بر من — برگوشم نشاندم ز نامحرمیم

ولایضا

من عاشق زار آرزوی یارم چکنم — وز معتکفان کوی یارم چکنم
گر دیدهٔ من شوند ذرات دو کون — نتوان نگریست سوی یارم چکنم

ولایضا

هر جان که فدای روی او نتوان کرد — از نیک نظر بسوی او نتوان کرد
از طرهٔ او سخن توان گفت ولیک — انگشت بتار موی او نتوان کرد

ولایضا

گنجست باید برنج خو باید کرد — جان وقف ولای او باید کرد
ور پنجهٔ شیر او فتادن بازانکه — با او نفسی پنجه فرو باید کرد

ولایضا

دل تحفهٔ دلنواز نتوان آورد — دل کیست که جان برا نتوان آورد
خواهی که جمال دوست در چشم آری — ای دوست که گذشته باز نتوان آورد

ولایضا

دل در طلبش بجان گرفتار آمد — جان نیز چو شمع عاشق زار آمد
کس ره نبرد بدو که آن ماه دو کون — آن لحظه نهان شد که پدیدار آمد

ولایضا

ای دل چو حجاب و پردهٔ در کار بست — خون خور که درین حجاب خون خوار بست

چون در راه او خرقه و زنار یکیست | از دیده نهانست که اغیار بسیست

ولها ایضا

همچون شمعی چند گدازم چه کنم | سیماب شدم بتر چه نازم چکنم
ای بس که ز ذره ذره جستم اورا | چون باز نیابمش چه سازم چکنم

ولها ایضا

دردا که قرار از دل سرگشتم رفت | خون شد دل و امید بپیوستم رفت
بر بوی وصال او نشستم عمری | او دست نداد و جمله از دستم رفت

ولها ایضا

گفتم جانا هیچکسی جانان یافت | با هیچ کسی آنچه همی جست آن یافت
گفت از پس صد هزار ای غافل | بس زود بود هنوز اگر بتوان یافت

ولها ایضا

ای دل باامید هم نفس چند دوی | بر هیچ نه در این هوس چند دوی
او خورشید است و ز آسمان می تابد | تو سایه ز زمین ز پس چند دوی

ولها ایضا

چون وصل نیامد بکسی اولیتر | با هم نفسی هم نفسی اولیتر
ای گنبد خاکستری پر اخگر | در هجر گریختن بسی اولیتر

وله

چون نیست بوصل او رسیدن ممکن | گه در خون گشت و گاه در خاکستر
از غصه انگور و نی یافت خبر | از سر شد و پای و از پای بسر

وله

چون باد م

چون با دمی نیاید از سوی تو بر | کی چشم افتد به پرتو روی تو بر
چون می نرسد دست بیک موی تو بر | آن به که دهم جان بسر کوی تو بر

ولها ایضا

ای بس که ز شوق چرخ دوار بگشت | سرگشته شب و روز چو پرگار بگشت
از گشتن او چه سود چون پیوسته | بر یک جا یست اگر چه بسیار بگشت

ولها ایضا

ای عقل اگر طلسم جسم و جان بازیافت | هم گنج زمین و آسمان بازیافت
خورشید هزار سال بر پهلو گشت | یک ذره ز سر و پای جهان بازیافت

ولها ایضا

جانا رخ چون توی بجستن نتوان دید | زو زر چه طلب کنم که مس نتوان دید
وصل تو بدو دست تهی نتوان یافت | روی تو بدو چشم نجس نتوان دید

ولها ایضا

جان نتواند هیچ نزد او از تو گشت | دل نتواند محرم اسرار تو گشت
ای بر شده بس بلند پندیش که کس | می نتواند بگرد دیوار تو گشت

ولها ایضا

گر در طلبت ز روی تو مانم باز | در کوی تو بن فرود هم در تگ و تاز
گر دست طلب بوصل بو نیت نرسید | سر بر پایت دو د و عمر دراز

ولها ایضا

هر کو گهری وصل تو در خواهد خواست | اول قدم از دو کون بر باید خاست

صد دریا موج زند از غم او
این کار با شکی کجا آید راست

والایضا

هرگه که من از وصل تو یابی شنوم
شب خوش باد از آنک خوابی شنوم
چون گنگ شوم با تو حدیثی گویم
چون کر گردم از تو جوابی شنوم

والایضا

چون وصل تو یک ذره نیامد بدست
جز باد چه دارد دل ناشاد بدست
از وصل تو چون بدست جز بادم نیست
تا خاک شوم بی سر و بن باد بدست

والایضا

ای کاج دلم را سر آهی بودی
جانرا ز وصال تو پناهی بودی
گر چه شده ام ز سر موی بی تو
باری سر موی بتو راهی بودی

والایضا

ای خود چه عجایبت آمیخته
هر لحظه هزار شور انگیخته
دیدار تو چون بچشم یا بود دریغ
صد پرده ز هر ذره در آویخته

والایضا

آنها که ز باغ عشق گل می رفتند
از غیرت تو زیر زمین بنهفتند
وانجا که ز وصل تو سخن میگفتند
با خاک یکی شدند و در خون خفتند

والایضا

حاصل ز غم عشق توام بدنامیست
وین بدنامی جمله ز بی آرامیست
بر بوی وصال تو من خام طمع
می سوزم و این سوختنم از خامیست

شطرنج غم عشق تو شهمات خوشست
در دیگ طمع پختن سودات خوشست
ما را همه وقتی خوشی تست مراد
ما بی تو بمیریم که بی مات خوشست

والایضا

گاهی ببریدی و گهی پیوستی
گاهی بگشادی و گهی در بستی
چون در دو جهان نیست کسی محرم تو
در پرده نشستی و خوش بنشستی

والایضا

من بی دلم و اگر مرا دل بودی
کی در پیشم این همه مشکل بودی
کردم بمحال عمر ضایع ای کاج
از وصل تو جز محال حاصل بودی

والایضا

تا پاک نگردد این دل باد پرست
دستم ندهد بر سر کوی تو نشست
تا عشق تو برهم نزند هر چه که هست
ندهد سر موی ز سر موی تو دست

والایضا

هر دم ز تو درد بیشتر خواهد بود
هر لحظه مصیبتی دگر خواهد بود
چون نیست بجز وصل تو راه مرا
در ماتم تو عمر بسر خواهد بود

والایضا

جان بو بتو جست از دل ناشاد و نیافت
دل نیز بعجز تن فرو داد و نیافت
وانکس که نشان وصل تو جست بسی
در وادی جان گذاری افتاد و نیافت

والایضا

آن روز که عشقت الم عشق افراخت
هر چیز که دید پرده رو بتو نشناخت

دادی همه را بیکدگر مشغولی
تا با تو کسی نمی تواند پرداخت

ولایضا

چون گل بویم بوی تو زو می بویم
چون مه بینم روی تو زو می جویم
چون گوهر وصل تو بکس می نرسد
هر لحظه حکایتی از او میگویم

ولایضا

ای جمله اشارات و رموزم از تو
پیوسته بجوز و لا یجوزم از تو
بگداخته چون برف و تموزم بی تو
صدگونه حجابست هنوزم از تو

ولایضا

هر چند که نیست در همت دولت یافت
مردند همه ز آرزوی دولت یافت
چون وصل ترا فراق بر اثر است
دل در طلب تو خوشتر از عزت یافت

ولایضا

در عشق تو دل صد هزار جان تاوان داد
تن در ستمت بادیهٔ هجران داد
چون نیست گره نیست بوصلت گذر
خون گشت و بصد هزار خواری جان داد

ولایضا

چون نیست ره هجر ترا پایان باز
من چون بگشایم گره هجران باز
تا کی باشم فتاده از جانان باز
چون کودک شیر خورده مانده از پستان باز

ولایضا

اول ز همه کار جهان پاک شدم
و آخر ز غمت با دل غمناک شدم
دستم چو بدامن وصالت نرسید
سر در کفن هجر تو در خاک شدم

می نشناسد

196

می نشناسد کسی زبان من و تو
بیرون ز جهانست جهان من و تو
دایم چو تو با منی و من با تو بهم
دوری ز چه افتاد میان من و تو

ولایضا

یکتا بودم دو تائیی افتاد مرا
در سلطانی گدائی افتاد مرا
در لذت قرب جمله من بودم و بس
چندین الم جدائی افتاد مرا

ولایضا

چون وصل تو بخت آشنائی انداخت
هجر آمد و دام بیوفائی انداخت
گر من نگویم تو نکوئی دانی
آن را که میان ما جدائی انداخت

ولایضا

هم عمر به بوی تو بآخر بردیم
هم لوح دل از نقش جهان بستردیم
ز امید وصال و بیم هجرت بردن
صد راه نه بزیستیم و به صد ره مردیم

ولایضا

تا بی رخ یار محرمم بنشسته
برخاسته و بصد غمم بنشسته
این نادره بین که یار بی دریغ مرا
خود کشته و خود بماتمم بنشسته

ولایضا

گر قصد دل ممتحنی داری
گر عزم بخون ریختنم میداری
نه همچو منت بمهر یاری خیزد
از بهر چه خویشتنم میداری

ولایضا

نه همچو منت بمهر یاری خیزد
نه نیز چو من بروز کاری خیزد

[illegible]

من خاک توو تو میدهی بربادم — ترسم که میان ما غباری خیزد

ولا ایضا

چون من بخلاف تو نکردم کاری — از بنده چرا گرفته آزاری
هر روز جهان بر من مسکین مفروش — بازم خر ازین فروختن یکباری

ولا ایضا

گر ماه من از غمت شماری نبود — گر در ره ما هر دو غباری نبود
شک نیست که راه بی غباری نبود — دور از غم تو مرا کناری نبود

ولا ایضا

ای گشته دلم بی تو چو آتش کاهی — وز هر رگ جان من بآتش راهی
چون میدانی که در دل آتش دارم — ما آمده بگذری چو آتش خواهی

ولا ایضا

از دل گرمی که در هوای تو مراست — در بندگیت باتشی مانم راست
چون از آتش فروختن نیست عجب — این بنده کنون فروختن خواهم خاست

ولا ایضا

عشق تو که همچو شمع میسوخت مرا — بی صبری پروانه درآموخت مرا
هجر تو برایگان گرانم بخرید — تا آتش سودای تو بفروخت مرا

ولا ایضا

گر هیچ نظر کنی بروی ما کن — ور هیچ گذر کنی بکوی ما کن
ای ترک چو کار تو همه تاختن است — گر تاختنی کنی بسوی ما کن

تا جان دارم سر وفا دارم من ٣ ور جان ببری ز تو روا دارم من
تا کی نفسی از سر صد درد زدن ٢ خوناب سرشک بر رخ زرد زدن
تا کی برسی که هیچ داری در دل ١ چون در همه آفاق ترا دارم من
چون هست دل چو آتشت بر گرد ٤ بیهوده بود بر آهن سرد زدن

ولا ایضا

خون ناخوردن به از وبالست ترا — زانست گزین میوه وبالست ترا
اینست که تو حرام خواری افنا (دی) — ورنه همه خونهای حلالست ترا

ولا ایضا

شب نیست که دل خزین ندارم بی تو — در دل دم آتشین ندارم بی تو
تا چند کنی خون جگر در چشمم — من سوخته این چشم ندارم بی تو

ولا ایضا

در کوی تو جان گوشه نشین میدانم — وز زلف تو عقل خوشه چین میدانم
بیدار نشسته چنین می دانم — در خواب کنی مرا یقین میدانم

ولا ایضا

تا کی رانی ز در چو دزدان بگریزم — تا کی سوزی ز آتش هجران جگرم
آخر نظری کن که اگر خود بس از این — خواهی که نظر کنی نیابی اثرم

ولا ایضا

چون دل ز غم عشق تو یک ره جانی برد — پنداشت غمت بسر توان آسانی برد
وامروز بدستی که برون آمده است — از دست بهیچ روی بسر نتوان برد

در عشق تو من گرد جنون میگردم
وز دایرهٔ عقل برون میگردم
دیریست که در خون من دلشدهٔ
در خون تو شدی و من بخون میگردم

وله ایضاً

گر درد توام ز پرده آرد بیرون
گاه از غم تو بردهٔ دل گیرد خون
هر روز هزار بار چون بوقلمون
میگرداند عشق توام گوناگون

وله ایضاً

دیوانه شوم زلف تو زنجیر کنم
به زانکه هوای عقل و تدبیر کنم
در عشق تو هر حیله که می‌اندیشم
از پیش نمی‌شود چه تدبیر کنم

وله ایضاً

امروز چنین بر سر غوغا ز توام
در پای فتاده مست و شیدا ز توام
گفتی بس ازین کار تو رونق گیرد
دیدی که گرفت لیک سودا ز توام

وله ایضاً

ای دوست طریق خوی ناساز مگیر
چشمی که بیادت از سر ناز مگیر
من خاک توام تو باد داری در سر
چون خاک توام پای ز من باز مگیر

وله ایضاً

جانا بگذر بکوی ما یکباری
برگیر قدم بسوی ما یکباری
در حال نگاه میکنی که گاهی
آخر بنگر بروی ما یکباری

وله ایضاً

دل به ز تو دمساز نیابد هرگز
جان جز باعزاز نیابد هرگز

باجملهٔ خلق

با جملهٔ خلق اگر در آمیزی تو
کس شیوهٔ تو باز نیابد هرگز

وله ایضاً

گر جان گویم هست بس پردهٔ تست
ور دل گویم ز در برون کردهٔ تست
ز آوردهٔ تو در که ز دیگر بهتر
زیرا که همه بهم برآوردهٔ تست

وله ایضاً

بس تیره بماندیم ز طنازی تو
بس سخت فتادم از سرافرازی تو
تا کی باشیم همچو طفلان شب و روز
نظاره کنان بو العجب بازی تو

وله ایضاً

تا چند من سوخته را رنجانی
تا کی کشیم بتیغ سرگردانی
نه با خود و نه بخود دم از حیرانی
گر هیچ نگویم تو همه میدانی

وله ایضاً

نه مرهم خونخوارهٔ خود خواهی کرد
نه چارهٔ بیچارهٔ خود خواهی کرد
برخیز که بیچارهٔ کار تو شدم
بیچاره کسی که چارهٔ تو خواهی کرد

وله ایضاً

آزادهٔ دلم کام و زبانم مسوز
وز فرقت خود بیک زبانم بمسوز
فعل بد من بپوش و خونم مریز
بر دود دلم ببخش و جانم مسوز

وله ایضاً

در ششدرهٔ غمم مگذار آخر
لطفی بکن و حجاب بردار آخر
چون شمع بسوختم ز عشقت صد بار
یکبار بگیرم بسوز و یکبار آخر

هر لحظه همی بیشترم می سوزی   هر روز بنوعی دگرم میسوزی
چون با من بی دل همه سوزی تو   از بهر چه چندین جگرم میسوزی

ولهٔ ایضاً

تا در دل من آتش عشق تو فروخت   از نیک و بد جهان مرا چشم بدوخت
به جملهٔ کار خود بگویم با تو   درد تو مرا بکشت و عشق تو بسوخت

ولهٔ ایضاً

تا کی دل و جان مستمندم سوزی   وز آتش عشق بند بندم سوزی
چون سوختهٔ فکندهٔ راه توام   چندم فکنی ز چشم و چندم سوزی

ولهٔ ایضاً

من با تو چنان کرده ام ای بینایی   کاندوه تو میخورم بدین تنهایی
تو نیز باندوه خودم ناگه از   اندوه باندوه چه می افزایی

ولهٔ ایضاً

گر بی تو دمی خون جگر مینخورم   آغشته همی شوم ز خون جگرم
در کار تو هیچ گونه پی می نبرم   سرگردانا که من بکار تو زرم

ولهٔ ایضاً

گه رانده مرا در بدرم میداری   گه غرقه بخون جگرم میداری
وین از همه سخت تر که در درد دل من   می دانی و زیر و زبرم میداری

ولهٔ ایضاً

گاهی بر خویشتنم میخوانی   گاهی ز در خویشتنم میرانی

الکن

سرگشته و گشتهٔ توام میدانی   تا چند بخون جگرم گردانی
ای عشق تو کیمیای سرگردانی   وی کوی تو در بادیهٔ حیرانی

ولهٔ ایضاً

هر لحظه بسوی من شبیخون آری   دست از دو جهان بر دل مجنون آری
گر ناله کنم که پرده برگیر آخر   چیزی دگرم ز پرده بیرون آری

ولهٔ ایضاً

گه با من دلخسته کنی دمسازی   گه چون شمع بسوزی و بگدازی
هر شب بمکی و من بگویی تا روز   هر روز بنو در غلطم اندازی

ولهٔ ایضاً

ای هر نفسم عزم جگر خواری بیش   هر دم بتوام شوق گرفتاری بیش
همواره ترا ناز و مرا زاری بیش   پیوسته ترا عز و مرا خواری بیش

ولهٔ ایضاً

گر جملهٔ عشق بر دل مجنون آر   گه در خاکم نشان و گه در خون آر
چون دست تراست بنده را فرمان نیست   هر روز بدست دگرم بیرون آر

ولهٔ ایضاً

در راه فکندهٔ مرا در تک و تاز   گه شیب نهی پیش مرا گاه فراز
هر لحظه مرا بشیوهٔ می انداز   مگذار که یکنفس بخویش آیم باز

ولهٔ ایضاً

ای در رهی عشق تو رهی نیست شده   دل در غم تو دست تهی نیست شده

هرگاه که درکنار دل بنشینی | دل راز میان برون نهی نیست شده

ولایضا

عشق توکه سرچون قلم اندازد | چون شمع سرم در قدمم اندازد
هرکه که وجودت متجلی گردد | تا چشم زنم در عدمم اندازد

ولایضا

صد بار کشیده ام بسر باری یار | خوارم کردی چه خیزد از خواری خوار
عشقت چو مرا کشت بصد زاری زار | انگاه مرا چه سود از یاری یار

ولایضا

آنرا که ز دریای تو گوهر باسیت | همچون گویش نه پای و نه سر باسیت
من خود بودم چنانکه بودم دل تنگ | دیوانگی عشق تو دری باسیت

ولایضا

درعشق تو ای خلاصه زیبایی | تا خاک یکی شوم چه سعی فرمائی
کفتی بر تو خواهم آمد روزی | چون من مردم بکو بجا کم آئی

ولایضا

درعشق فرو گرفته بیش و بسم | تا در غم عشق راه نبود بکسم
کردر همه عمر دیده ام یک نفسم | عمریست که سرگشته آن یک نفسم

ولایضا

کر عشق تو چون حلقه بدر میبردم | گاه از بد و نیک بیخبر می بردم
هردم بغریبی دگر می گشدم | هر لحظه بعالم دگر می بردم

سودای توام

۲۰۴

سودای توام بسر برون گردانید | باری بشنو ز مرکه چون گردانید
در خاک رهم فکند و خون کرد دلم | چون خاک شدم میان خون گردانید

ولایضا

سودای تو کاری بخطر خواهد کرد | قسم دل من خون جگر خواهد کرد
فی الجمله مرا زیر و زبر خواهد کرد | آن می دانم تا چه دگر خواهد کرد

ولایضا

عشق تو بهر نفس هزار افسون کرد | تا عقل ز من برد و مرا مجنون کرد
من هرچه که داشتم بدادم از دست | اما همه او ز دست من بیرون کرد

ولایضا

کر نعره زن و قلندر آیم با تو | که پیش سجاده در سر آیم با تو
هر روز بدستی دگر آیم با تو | آخر بکدام در در آیم با تو

ولایضا

گاهی بجودم بار دهی مستی مست | گاهی ز خودم دور کند پستی پست
گاهیم چنان کند که حیران گردم | تا هست جهان و در جهان هستی هست

ولایضا

زان بگرفتست لشکری پیش و پسم | تا من نفسی بخویشتن می نرسم
وز زیر ده برون میفکند نفسم | تا من بندانم که کیم یا چه کسم

ولایضا

چون داد دلم دل کسلم می ندهد | جز درد و دریغ حاصلم می ندهد

گرچه دل من نبود دل او را باد
دل باز چه خواهم که دلم می ندهد

ولایضا

جان می سوزد هر نفسم تا کی ازین
دل می ندهد هیچکسم تا کی ازین
بگرفت بلا پیش و پسم تا کی ازین
فریاد ز فریادرسم تا کی ازین

ولایضا

چه عشوه و دم بود که دلدار نداد
دل بردو به دلبریم اقرار نداد
گفتم که مرا به پیش خود راه دهد
از بی رحمی خود دلش بار نداد

ولایضا

هم دیده بران روی چو مه باید داشت
هم توبه ازان روی گنه باید داشت
گفتم جانا چشمم از دست بشد
گفتا چکنم چشم نگه باید داشت

باب سی و سیوم در صفت حکایت معشوق

خورشید رخت ملک جهان می بخشد
در بخشش گنج روان می بخشد
صد جان یابم از غم عشقت هر روز
گویی که غم عشق تو جان می بخشد

ولایضا

ای هر نفسی جلوه گری افزونت
که در خاکت جلوه گری که در خونت
همچون متحیری فرو مانده ام
از لطف حجابهای گوناگونت

ولایضا

از بس شکر فشان عشق تو بخت
گویی که همه جهان شکر خواهد رست
هر چیز که میخواهم می یابم جست
گویی شکن زلف تو دارم بدرست

کاهی بسخن

کافی بسخن قوت روانم بخشی
کاهی بسخن راز نهانم بخشی
گر دل ببری هزار دل باز دهی
ور جان ببری هزار جانم بخشی

ولایضا

ای خوش دلی هر دو جهان غم تو
وی در دو جهان مونس جانم غم تو
آن چیز که آشکار می نتوان گفت
تعلیم بسی داد نهانم غم تو

ولایضا

در هر چیزی که بود دانستیم
از جمله بریده گشت پیوستیم
دیوانگی عشق تو از یک چیز
خو باز همی کند با هستیم

ولایضا

یک ذره ز عشق تو بصحرا آمد
تا این همه گفت و گوی پیدا آمد
جان نعره زنان در بن دریا افتاد
دل رقص کنان بر سر غوغا آمد

ولایضا

در هر چیزی ترا جمالی دگرست
بر هر ورقی از چمن تو خالی دگرست
سر تا قدمی از تو کمالی دگرست
هر عاشق را از تو وصالی دگرست

ولایضا

سرگشتهٔ تست نه فلک میدانی
گرد در تو گشته بسر گردانی
تو خورشیدی دلی میان جانی
خورشید که دیدست بدین پنهانی

ولایضا

ای یاد تو آب زندگانی جان را
اندوه تو عشق جاودانی جان را

یکذره تحیر تو در دیدهٔ جان | خوشتر ز نعیم جاودانی جانا

ولاایضا

جانا چکنم چو عشق تو جانم بس | درمان چکنم درد تو درمانم بس
در عشق تو صد هزار درد است آری | یک درد دگر فزون کنی آنم بس

ولاایضا

جز روی تو می نه بینم ای شمع طراز | چون شمع ز سوخته می کنم باز
گر بنشینی با تو بسی دارم کار | در بنیوشی با تو بسی دارم راز

ولاایضا

هر شب که بیاوری شبیخون ز غمت | بنشینم خون همی خورم خون ز غمت
تو شاد بزی که در هوای غم تو | کارد کرم نماند بیرون ز غمت

ولاایضا

من عاشق روی تو ز دیرین گاهم | وز عشق تو نیست هیچکس همراهم
گر خلق جهان شادی عشقت خواهند | من تا جان دارم غم عشقت خواهم

ولاایضا

درد تو که در دلم بجای جان بود | درمان من عاشق سرگردان بود
چون درد تو از پردهٔ دل روی نمود | تا در نگریستم همه درمان بود

ولاایضا

گر ماه بزیر میغ می داشتیی | بس سر که بزیر تیغ می داشتیی
ور درد دریغ جاودان ماندی دل | کز درد ز دل دریغ می داشتیی

رنج تو بصد گنج مسلم ندهم | ملک تو بمملکت جم ندهم
چون درد تو درمان دلم خواهد بود | یک ساعت دردت بدو عالم ندهم

ولاایضا

پیوسته ترا بجان و تن خواهم خواست | در پیرهن و کفن ترا خواهم خواست
گر خواهم و گر نه از توام نیست گزیر | گر خواهی و گر نه من ترا خواهم خواست

ولاایضا

ای بس که دلم بر در تو خون بگریست | و آواز نیامد که پس پرده کیست
گر در من دلسوخته خواهی نگریست | گر خواهم مرد جاودان خواهم زیست

ولاایضا

دلها که بجمع آرزوی تو کنند | خود را قربان بر سر کوی تو کنند
بر جملهٔ خلق مرگ از آن واجب شد | تا آن همه جان نثار روی تو کنند

ولاایضا

جانم ز جهان قصد وفای تو کند | دل ترک دو عالم از برای تو کند
بر تارک خورشید نهد پای از قدر | هر ذره که هر لحظه هوای تو کند

ولاایضا

چندانکه سوی دلم تو بشتابد باز | هر دم کاری دگر بدو ناید باز
من گم شده ام تو گم شده زانکه دلم | در هر چه نگه کند ترا یابد باز

ولاایضا

دیریست که سودای تو در سر دارم | وز عشق دلی سوخته در بر دارم

در راه تو یک مذهب یک شیوه نیم	وز عشق ولی سوخته در برام
دیریست که سودای تو در سر دارم	هر لحظه نو مذهب دیگر دارم

ولهٔ ایضا

ای قاعدهٔ عشق تو جان افزایی	خاصیت حسن تو جهان آرایی
سلطان جهان شوم من سودایی	گر صبر دهد مرا درین تنهایی

ولهٔ ایضا

در عشق تو جان بسپریم می باید	وز خلق همه میرویم می باید
چون در ره تو وجود من سد هست	در کوی تو تنها رویم می باید

ولهٔ ایضا

که جان مرا غرق بلایی می دار	گه نقش مرا بصد تباهی میدار
تو آن بینی چنانک دانی میکن	من آن توام چنانک خواهی میدار

ولهٔ ایضا

از بس که شدم ز عشق تو دور اندیش	اندیشه ندارم از دو عالم کم و بیش
در هر چیزی که بنگرد این دل ریش	آن چیز ز پس بیند و روی تو ز پیش

ولهٔ ایضا

کو هیچ رهی که پیش او سدی نیست	کو هیچ قبولی که در آن ردی نیست
در جلوه گریهای تو حیران شده‌ام	کین جلوه گریهای ترا حدی نیست

ولهٔ ایضا

از خود برهان مرا که بس ممتحنم	جان و دل من باش که جانی و تنم

قرنی

خویشی خود دم بکش که تا خود نیم

خویشی خود دم بکش که تا خود نیم	با خویشتنم گیر که بی خویشتنم
عشقت تا از ازل بامدی می بینم	یک سایهٔ او علم و عمل می بینم
هر اشکالی که در همه عالم هست	در نقطهٔ شی عشق حل می بینم

ولهٔ ایضا

در عشق تو اسپ جان بسر خواهم تاخت	پروانه صفت پای ز پر خواهم ساخت
در عشق تو هرچه داشتم با تن و جان	دریافتم و عشق دگر خواهم باخت

ولهٔ ایضا

که در غمت بی سر و پا می سوزم	گه ز آتش صد گونه بلا می سوزم
آن اولیتر که تا که جان می ماند	تو می نازی مدام و ما می سوزم

ولهٔ ایضا

افتان خیزان در ره تو می پوییم	چیزی که کسی نیافت ما میجوییم
با خاک ره تو رخ بخون میشوییم	هم با تو ز تو واقعه میگوییم

ولهٔ ایضا

ای بی سر و بن گشته جهانی از تو	اندوه تو بر هر دل جانی از تو
گرچه نتوان یافت نشانی از تو	غایب نتوان بود زمانی از تو

ولهٔ ایضا

گه پیش تو چون قلم بسر می آیم	گه از بد و نیک بیخبر می آیم
با عشق تو دست زرگری می آیم	پر بنداری که زیر و زبر می آیم

ولهٔ ایضا

جانا ز غم عشق تو سر گردانم / من در طلب تو و تو نی در جانم
کفتی تو بترک جان بگو تا برسی / چون تو بمیان جان دری نتوانم

ولّه ایضا

از درد خودم چو چرخ سرگردان کن / وز درد خودم بی سر و بی سامان کن
هرگاه که درمان دلم میجویی / درمان دلم ز درد بی درمان کن

ولّه ایضا

سر با تو بباز هم کله من اینست / بخش تو بمیرم شره من اینست
گر ملک دو عالمم میسّر گردد / جز خون نخورم زانکه ره من اینست

ولّه ایضا

در عشق تو دل واقعهٔ مشکل خواست / از فرق مرا تا بقدم در گل خواست
دانگاه که در بلای عشق تو فتاد / از تو بیلای دل بلای دل خواست

ولّه ایضا

هم بی دو جهان توی و هم در دو جهان / من بی خویشم با تو بهم در دو جهان
گر جو بجوم کنی و بر باد دهی / یک جو بکیم و عشق تو کم در دو جهان

ولّه ایضا

هر روز مرا با تو حسابی دگر است / هر لحظه مرا تازه عتابی دگر است
جانا جانم ز غم در یای حضور / دری عجیبست غرق آن چندان نیز

وله

بی یاد تو از خلق دل پر خونم / هر دم که بر آورم رهایی دگر است

وله

گرچه دل من ز کار دور است و لیک / یک لحظه نه ز خاطرم جانم دور

سر در سر سودای تو خواهم کردن / در حجرهٔ دل جای تو خواهم کردن
برگیر ز رخ پرده که بی زحمت جان / دل غرق تماشای تو خواهم کردن

ولّه ایضا

گر من بچنین عاشق شوریده ای / بودی که دمی ترا بپسندیده ای
ور مثل تو در همه جهان دیده ای / بر صد شادی غم تو بگزیده ای

ولّه ایضا

تا کی باشم بستهٔ هستی بی تو / افتادهٔ هشیاری و مستی بی تو
گر نالیدم ز تنگدستی بی تو / قارون گشتم ولی ز مستی بی تو

ولّه ایضا

دل را ز غمت بی سر و پا میدارم / وز خلق جهان چشم ترا می دارم
در شادی و غم چون بغمم سازی تو / هر غم که بمن رسد روا می دارم

ولّه ایضا

هرگاه که میخوری خروشی بزنی / بر عاشق شهر گرد دوشی بزنی
من شهر بگردم بس ازین خانه خراب / تا بو که مرا خانه فروشی بزنی

ولّه ایضا

جانا همه راه بر زبانم بودی / در هر منزل فرده رسانم بودی
ای جان و دلم گر ز تو غایب گشتم / هر جا که شدم در دل و جانم بودی

باب سی و چهارم در صفت شکر معشوق

دوش آمد و بر گشاد صد پرده راز / در پرده بسی جلوه گری کرد آغاز

درداد ندا که ای ز ما مانده به / برخیز ز پیش و خانه با ما پرداز

وله ایضا

دوش آمد و گفت روز و شب هیچ مگیر / تا جان بدهی ز دست و تن در گور گیر
چون همه ام بقطع دنیا هیچ است / آخر همه را هیچ می نفروشی

وله ایضا

دوش آمد و دل از و کبابی می‌گشت / با باده بکف کرده خرابی می‌گشت
در سینهٔ جانم فلکی گردان کرد / بس گرد فلک چو آفتابی می‌گشت

وله ایضا

دوش آمد و گفت جز که آوازه دهی / من دور نیم تو در پی آغاز دهی
دیوار چرا بست چو برخاست ز پیش / این خانه و آن یک شب و ار باز دهی

وله ایضا

دوش آمد و گفت چند تنها باشی / گر قطره نباشی ز چه دریا باشی
هرکه که جهان جهان جانت کرده / بر جان و جهان شو همه با ما باشی

وله ایضا

دوش آمد و گفت در درون ما باش / در خاک نشین غرقه بخون ما باش
برخیز برو تا ز من هیچ نماند / چون هیچ شدم گفت کنون ما باش

وله ایضا

دوش آمد و گفت خانهٔ ما آخر / روشن بکن ای یگانهٔ ما آخر
وقت است که دست در کشی آری ما را / تا کی گویی فسانهٔ ما آخر

دوش آمد و گفت

دوش آمد و گفت گرد تو حلقه کنیم / پیراهن خونین دلت خرقه کنیم
ما بجز میان دل از آن بنهادیم / تا طالب خویش را در آن غرقه کنیم

وله ایضا

دوش آمد و گفت کرد اعزاز بکرد / خواری طلب و کرد سرافراز بکرد
امید آنکه تو سایهٔ منی خوش میباش / هرجا که روم از پی من باز بکرد

وله ایضا

دوش آمد و گفت مرغ دل عاجز نیست / آن پرده نگر که جز و رای عز نیست
چون هر دو جهان بزیر پر دارد دل / بیرون شدنش ز آشیان هرگز نیست

وله ایضا

دوش آمد و گفت بی یقین میترسی / گاهی ز فلک که ز زمین میترسی
ساکن شو و تن فرو ده و خوش میباش / ما ئیم همه چرا چنین میترسی

وله ایضا

دوش آمد و گفت خویش را دشمن باش / در تیرگی افتاده سر روشن باش
از خویش چو خشنود نباشی نفسی / بی خویشتنی بکن دمی با من باش

وله ایضا

دوش آمد و گفت در بلا پیوستی / آن لحظه که در چون و چرا آبوستی
گفتم چه کنم که با تو در پیوندم / گفتا که ز خود ببر بما پیوستی

وله ایضا

دوش آمد و گفت روز و شب غمناکی / کو آن همه چستی و چالاکی

دستی که بدامن منت می‌رسد / گردن در خاک کن که مشتی خاکی

و له ایضا

دوش آمد و گفت در جنون می‌فکنم / جان می‌سوزیم و تن بخون می‌فکنم
بنشین تو که در درونت ره نیست / تا هر چه درونست برون می‌فکنم

و له ایضا

دوش آمد و صبر از دل درویشم رفت / آرام ز عقل حکمت اندیشم رفت
چون حیرت من پدید یکدم بنشست / در خواب خوشم کرد و خود از پیشم رفت

و له ایضا

دوش آمد و گفت می‌شماری شب و روز / بی کار نشسته در چه کاری شب و روز
هرگز نگشاییم در تو نیک بدان / جز حلقه زنی کار نداری شب و روز

و له ایضا

دوش آمد و گفت اگر دوا خواهی کرد / درد همه ساله را دوا خواهی کرد
نه سود طلب نه مایه با هیچ بساز / گر کار بسرمایهٔ ما خواهی کرد

و له ایضا

دوش آمد و گفت جشن دینی امشب / با هم بودن بعیش اولیست امشب
خورشید بشب گرفته در آغوش / خوش باد شبت که شب خوش نیست امشب

و له ایضا

آن بت که دلم عاشق جان نازش بود / جان شیفتهٔ زلف سرافرازش بود
گفتم که چو آید برود صد نازش / دوش آمد و آنچه رفت هم نازش بود

دوش اندر

دوش از در دل درآمد آن بینایی / گفتا که چه می‌کنی درین تنهایی
گفتم که ز عشق تو شدم سودایی / سودایی خویش را چه می‌فرمایی

و له ایضا

دوش از سر لطفی بنشاندست مرا / چون نیست شد از پیش براندست مرا
من می‌رفتم نخفتم و او بازم خواند / این کار نگو که باز خواندست مرا

و له ایضا

دل دوش ز لعل همچو قندش میسوخت / جان نیز ز زلف چون کمندش میسوخت
خورشید سر افکنده همی رفت خجل / تا روز شب تیره سپندش میسوخت

و له ایضا

دی رفت و دلم رهائی کرد ز پس / برخاسته صد فغان ز هر گوشه که بس
وامروز همی آمد و هر ذره که هست / فریاد همی کرد که فریادم رس

و له ایضا

دوش آمد و گفت مردم دور اندیش / از خویش هیچ نیاید کم و بیش
می نتوان گرفت این پرده ز پیش / گر برگیرم ز پیش من مانم و خویش

و له ایضا

دی گفت کجا شدی چنین می‌باید / از دوست جدا شدی چنین می‌باید
روزی دو ز بهر آنکه دور افتادی / بیگانه نما شدی چنین می‌باید

و له ایضا

دوشش چو زلف خود در تابی / می‌شد چو مرا بدید در عشر تابی

کفتا که بر تو خواهم آمد فردا / کفتم که اگر امشبم به بینی خوابی

ولا ایضا

امشب بر ماست که آورد ترا / وز پرده برین دست که آورد ترا
نزدیک کسی که بی تو در آتش بود / چون باز نمی جست که آورد ترا

ولا ایضا

امشب زنکاهی بکجروش آمده / چونست که ترک نزد دوش آمده
در باز آرت نمی رود کار بکر / زانست که در خانه فروش آمده

ولا ایضا

دوش آمد و کفت هیچ از زمت نیست / در عشق دمی سرود دل کرمت نیست
کفتم بر هان مرا ز من ای همه تو / کفتا که تو خویش باش شرمت نیست

ولا ایضا

دوش آمد و کفت ای وطن بکرفته / دو کون بهم ز جان و دل بکرفته
چون من همه ام تو شرمت ناید / من آمده و تو جای من بکرفته

باب سی و پنجم در صفت آمدن معشوق

چون روی تو در جهان جان روی کراست / بی روی تو ای جهان جان روی کراست
خورشید ز خجلت رخ تست بداد / میکشت به پهلو که جهان روی کراست

ولا ایضا

چون روی ز زیر پرده بنمودی تو / صد پرده دریدی ز بخشودی تو
امروز همه جهان ز تو پر شورست / زین پیش که داند که کجا بودی تو

بی موی

بی موی تو نیست هیچکس را سوی / بی روی تو روی دیکران روی وریاست
بی سوی تو ای سوی میان موی کرم / چون روی تو در روی زمین روی کراست

ولا ایضا

در کوی تو آفتاب منزل بکرفت / وز روی تو یکذره کامل بکرفت
از پرتو روی تست کیتی روشن / وز بدعت خورشید مرا دل بکرفت

ولا ایضا

ای واقعه کاری عشق تو مشکل / خورشید رخت فتنهٔ جان و دل
هر کو نفسی ندید خورشید رخت / دیوانه شود اگر بماند غافل

ولا ایضا

عشقت بهزار پادشاهی ارزد / وصل تو ز ماه تا بماهی ارزد
آزا که رخ بود بدین زیبایی / انصاف بده که هر چه خواهی ارزد

ولا ایضا

ای زلف تو صد دام ستم افکنده / جان همه عاشقان بغم افکنده
هر جا که درین پرده وجودی دیده / یک پرتو رویت بعدم افکنده

ولا ایضا

جانا غم عشقت دل و دینم نکذاشت / یکذره کمانم و یقینم نکذاشت
کفتم که ز دست تو کنم بر سر خاک / هجران تو بر روی زمینم نکذاشت

ولا ایضا

زلف و رخ تو که قصد جان دارندم / در هر نفسی کار بجان آرندم

از سایهٔ زلف تو رخت چون بینم — گر سایه با فتاب نگذارندم

ولهایضا

ای روی تو آفتاب تو پشت سیاه — بی پشتی تو مه نه بد روی براه
از روی تو آفتاب بر آب شکست — وز روی تو پشت دست میخاید ماه

ولهایضا

ای پیش تو سرو و ماه پیوسته رهی — با قد چو سرو و با رخ همچو مهی
مه چهره و سرو قد هستند ولیک — مانند تراست ماه بر سرو سهی

ولهایضا

چون ماه بقطع آب روی تو نداشت — یک ذره ز افتاب روی تو نداشت
خورشید که جمله جهان روشن کرد — شد زرد از انک تاب روی تو نداشت

ولهایضا

گر پرده ز روی دلستان برگیری — هر پرده که هست از جهان برگیری
چون زندگی از عشق تو داریم همه — وقتست که بار جان ز تن برگیری

ولهایضا

ای گم شده در حسن تو هر دیده وری — گوی که ز حسن خود نداری خبری
خلق ز نظاره توی مستست — تو از چه نظاره می کنی در دگری

ولهایضا

تا دیده بران عارض گلگون افتاد — چشمم ز سرشک چشم در خون افتاد
هر روز که پرده دل پنهان بود — با خون دلم ز دیده بیرون افتاد

کردم

گر در همه عمر آرزو دیم بودی — از وصل تو قدر سر موییم بودی
در روی تو بر روی تو زان میگریم — تا پیش تو بو که آب رویم بودی

ولهایضا

ای ترک دلم غاشیه بردوش تو شد — جانم ز جهان واله و مدهوش تو شد
زانکه که بنا گوش چو سیم تو بدید — عقل از بن گوش حلقه در گوش تو شد

ولهایضا

تا حلقهٔ آن زلف مشوش دیدم — دل را بمیانه در کشاکش دیدم
تا روی چو آتش تو دیدم از دور — دور از رو دیت بچشم آتش دیدم

ولهایضا

بی عشق تو زیستن دریغم آید — جز از تو گریستن دریغم آید

ولهایضا

چون نیست ز نازکی ترا تاب نظر — در تو نگریستن دریغم اید

ولهایضا

ای حسن تو در حد کمال افتاده — شرح دهنت کار محال افتاده
خورشید که چرخ در نکوهش آورد — گوی که برای نامه کو بشش آورد
دل
چون پیش رخ تو لاف نیکویی زد — زان لاف دروغ زرد در رویش آورد

ولهایضا

ای نرگس صفرا زده سودائی تو — تو گشته گلی تازه ز رعنائی تو
در هیچ نگارخانهٔ چین هرگز — صورت نتوان کرد بزیبائی تو

[illegible]

لعلت که بلای دل و دین آید هم — که چون گل و که چو انگبین آید هم
گر خوبی ماه آسمان بسیار است — پیش دو رخ تو بر زمین آید هم

ولہ ایضاً

تا روی چو آفتاب جانان بفروخت — از حسن جهان برخ تابان بفروخت
از رشک رخت کمان بسیار خرید — تا بفروزد جمله بنقصان بفروخت

ولہ ایضاً

گل را بچمن گونهٔ رخسار تو نیست — مه را بسخن لعل شکربار تو نیست
خورشید جهان فروز را یک ساعت — در هیچ طریق تاب رخسار تو نیست

ولہ ایضاً

گاهی ز سر زلف سیاهت ترسم — گاهی ز کمین گاه کلاهت ترسم
گفتی پنهان بر تو آیم یک شب — از روشنی روی چو ماهت ترسم

ولہ ایضاً

گر سرخی لب ترا ندیم افتادست — سر بر خط سبز تو مقیم افتادست
وله
گاهی که ز رخ یک سر مویم بنمود — راهی زد و راه اسیر کویم بنمود
صد معنی بکر در صفات رویش — در روی بدیدنش چو در یتیم بنمود

وله

آن ماه که سجده برد انجم او را — تا گرد دل از دیدهٔ خود کم او را
از بس که گریست دیده در فرقت تو — از دیده بشد صورت مردم او را

ولہ ایضاً

از آفتاب بروی تست روشن هر روز
خورشید جهان عظیم افتادست

بی لعل لبت

بی لعل لبت شکرستان من چکنم — بی ماه رخش رحمت جان من چکنم
گویند جهان برخ او باید دید — گر پیش آید رخش جهان من چکنم

ولہ ایضاً

بگشاده رخ و بسته قبا می‌آید — سرمست ببازار چرا می‌آید
می آمد و در پوست چو گل می‌خندید — آری چه توان کرد دم اسپ آید

ولہ ایضاً

آن روز که روی دلستان بتوان دید — از بینایی نام و نشان بتوان دید
او مردم چشم ماست چون او برود — شک نیست که بعد از دو جهان بتوان دید

ولہ ایضاً

اول که بهشت خویشتن راهم داد — صد وعدهٔ وصل گاه و بیگاهم داد
و آخر ز حیل پرده کژ ساخت بنفاق — یعنی که ترا وعدهٔ کژ خواهم داد

ولہ ایضاً

زلف تو برون از نظرم چتوان کرد — بر دامن دل زیر و زبرم چتوان کرد
گر من کمری از زلف تو در بندم — زنار بود آن کمرم چتوان کرد

ولہ ایضاً

دل دادم و ترک کفر و دینش کردم — گمراهی و مفلسی بنقشش کردم
نام تو که نقش دل من بود مدام — در حلقهٔ زلف تو نگینش کردم

ولہ ایضاً

زلف تو که بود آرزوی همه را — جز دیدن او نبود روی همه را

موی ز سر یک شکنش بر کندم / کاویخته دل بموی همه رنا

ولہ ایضا

دل در خم آن زلف چو زنجیر بماند / سر بر خط هر دو پای در قیر بماند
جانا ز همه جهان نشستم بر تر / سر بازان جو دیده بستم در جوز
در باز کن و ببین که هستم بر در / وز دست سر زلف تو دستم بر سر

ولہ ایضا

تا سر زلف و خم جبین افکندی / بر ماه نقاب عنبرین افکندی
با تو سخنی ز زلف تو می گفتم / در خشم شدی و بر زمین افکندی

ولہ ایضا

زلف تو که چون مشک بهر سوی فتاد / بی مهر از انست که هندوی فتاد
زان گشت چنین شکسته گر غارت جان / از بس که شتاب کرد بر روی فتاد

ولہ ایضا

شب نیست که از تو جان بلب می نرسد / تا دست بد و از چه سبب می نرسد
زلف تو چنین دراز من در عجبم / تا دست بد و از چه سبب می نرسد

ولہ ایضا

در زلف اگر تو جا بکی می سازی / با این دل سرگشته نمی پردازی
با تو سخن زلف تو می نتوان گفت / زیرا که همی از پس پشت اندازی

ولہ ایضا

زان خط که بکرد شکر آوردی تو / خون شد دلم و قفای خود خوردی تو

کفتم که مکن

شکسته زلف تو دل ما بربود
ما را بجو شکسته تو نگذارد

کفتم که مکن بدلبری زلف بتاب / دیدی که بتافتی و کژ کردی تو

ولہ ایضا

بوی که ز زلف مشک بوی تو رسید / اندر طلبش بر سر کوی تو رسید
تا زلف دراز تو بلای سیهست / ترسم که بلا بروی تو رسید

ولہ ایضا

چون گشت دل من ز سر زلف تو مست / هرگز نگذارم ز سر زلف تو دست
گفتی که اگر رسد دست بزلفم / دیدی که سر زلف تو دارم بدست

ولہ ایضا

گر لعل لب تو آب حیوانم داد / وز چشم خوش تو قوت جانم داد
زلف تو بدست سخت میخواهم داشت / کاسان آسان ز دست نتوانم داد

ولہ ایضا

هر کو رخ تو بدید حیران ماند / وز لعل لب تو لب بدندان ماند
وانکس که سر زلف پریشان تو دید / کافر باشد اگر مسلمان ماند

ولہ ایضا

ای خاصیت لعل تو جان پروردن / تا کی ز سر زلف تو غارت کردن
خون دو هزار عاشق بی سر و تن / بر دوش سر زلف تو کند در گردن

ولہ ایضا

مشکین رسنت چو پرده ماه شود / بس پرده نشین که زود گمراه شود
گر چاه زنخدانت ببیند بیژن / ناگاه بدان رسن فرو چاه شود

چشم تو چو تیر غمزه محکم انداخت / هر لحظه هزار صید برهم انداخت
چون زلف تو سرکشی درآغاز نهاد / سرگشتگی در همه عالم انداخت

ولهٔ ایضا

گفتی که اگر میطلبی تدبیری / هرچیت باید بخواه بی تاخیری
زلفت خواهم از آنکه در میباید / دیوانگی مرا چنین زنجیری

ولهٔ ایضا

دل روی بدان زلف سرافراز آورد / کز زلف تو از بند دلم خواهد رفت
روزی سر زلف تو موی برتافت / سودای تواش موی نشان تار آورد

ولهٔ ایضا

لعل تو که از قید دلم خواهد رفت / گر زلف تو از بند دلم خواهد رفت
از زلف دراز تو دلم میتابد / تابش در ده چند دلم خواهد رفت

ولهٔ ایضا

تا زلف ترا چون دل رای افتاد / دل در سر زلف تو بصد جای افتاد
از بس که سر زلف تو گردیدم / دیدم بسر زلف تو در پای افتاد

ولهٔ ایضا

در زلف تو صد حلقهٔ دیگرگونست / بر حلقهٔ او تشنه صد صد خونست
می نتوان گفت وصف زلفت چونست / آری ز حساب عقل من بیرونست

ولهٔ ایضا

ای بیخبر از رنج و گرفتاری من / شادم که تو خوشدلی بغمخواری من

بر کشتن زلف تو صد دار آورده

تا فره بجان

تا غمزهٔ بخون دل من بگشادی / در زلف تو بیقست نگونساری

ولهٔ ایضا

گر کشته شوم کشته بنام تو شوم / ور بنده کسی شوم غلام تو شوم
چون دست بدام زلف توی نرسید / هم آن بهتر که صید دام تو شوم

ولهٔ ایضا

تا زلف زره ورت بهم بافته شد / گویی که هزار بافته بشکافته شد
زنجیر سر طرهٔ مسکین رنگت / بر تابش خورشید رخت تافته شد

ولهٔ ایضا

تا در سر زلف خم و تاب افکندی / تن سوخته دل را بعذاب افکندی
از زلف سیاه تو جهان زان تیرست / کان زلف سیه بر آفتاب افکندی

ولهٔ ایضا

چون مشک خط تو سایه ور می افتد / خورشید بزیر سایه ور می افتد
زیبنده‌تر است موی بالا بالای / کان موی ببالای تو بر می افتد

ولهٔ ایضا

زلف تو دگر ز دست نگذارم من / تا بو که دل از بند برون آرم من
گویم که دل مرا چرا نهی باز / گوئی که برو دل تو کی دارم من

ولهٔ ایضا

ای پرده دل پرده نوازت بوده / جان همنفس پردهٔ رازت بوده
من چون سر زلف تو بخاک افکنده / دست آویزم زلف درازت بوده

بیچاره دل من که غم جانش نیست | در درد بسوخت هیچ درمانش نیست
گفتم که سر زلف تو دستش گیرد | در پای فکندی که سر آنش نیست

وله ایضا

گر لعل لب تو در شهوارم داد | زلف تو شکستگی بسیارم داد
با لعل لب تو کار من چون زر بود | زلف تو به تیزه تاب در کارم داد

وله ایضا

تا کی کمر عهد و وفا باید بست | زنارم ازان زلف دوتا باید بست
چون کار من از زلف تو می نگشاید | دل در سر زلف تو چرا باید بست

وله ایضا

هر روز سر زلف تو کاری بنهدم | وز حلقهٔ خویش باکناری بنهدم
چشم تو که جان شرم در جان شکند | هر لحظه ز مژگان تو خاری بنهدم

وله ایضا

لعلت بصواب هیچکس دم نزند | رای شکری با همه نزند
وین من دره ترک چشم تو از شوخی | صد تیره زند که چشم بر هم نزند

وله ایضا

چشم سیهت که فتنهٔ آفاق است | جانم ز میان جان بدو مشتاق است
وابروی تو ریخت آب رویم بر خاک | کابروی تو پیوسته بخوبی طاق است

وله ایضا

هم زلف تو از بردن دل در تاب است | هم خط تو از چشمهٔ لب سیراب است

وان نرگس

وان نرگس نیم مست شوریدهٔ تو | گر باده نخورد مست چرا در خواب است

وله ایضا

در عشق تو عقل و هوش می نتوان داشت | جان مست و زبان خموش می نتوان داشت
عقل من دل سوخته را چشم رسید | گر چشم تو عقل و هوش می نتوان داشت

وله ایضا

تا ابروی طاق تو کمان دار افتاد | تیر مژه جفت او سزاوار افتاد
در من نگرد گره در ابروت مزن | کز ابروی تو گره بدین کار افتاد

وله ایضا

آن درد که از تو حاصلم می آید | در آرزویت دل بگسلم می آید
تیر مژه از کمان ابرو جانان | چند اندازی چه بر دلم می آید

وله ایضا

تا غمزهٔ چشم ره زنت راهم زد | صد تیر جفا بر دل آگاه هم زد
من سنگ و شکرت می بینم | بشتاب که سنگ سیم را خواهم زد

وله ایضا

چون خط رخت هست زنخدان چندینی | تا چند کنی قصد بجان چندینی
ابروی تو بر من که کمانی شده ام | از بهر چه می کشد کمان چندینی

وله ایضا

زلف تو بهم در او فتاده عجب است | کاشفته که نهادهٔ عجب است
جان مژه نشست در آب روان | تیر مژه تو آب داده عجب است

چشم خوش تو که پیستی عنبر داشت — از هر مژه هزار فتنه در سر داشت
تیر و مژه ات هر دو بهم می بایست — اما مژهٔ تو مژدهٔ دیگر داشت

ولهٔ ایضا

از زلف تو دل چو در عقابین افتاد — نقدش همه از نرگس تو عین افتاد
واخر حجر الاسود خالت چو بدید — از ابروی تو بقاب قوسین افتاد

ولهٔ ایضا

خط تو دلست و خالت اورادانست — باو انه مرغ تو دلم هم خانه است
بیمارستان چشم بیمارت را — در زلف چو زنجیر بسی دیوانست

ولهٔ ایضا

گفتم خط مشکین تو بر ماه خطاست — گفتا بخط مشک زمن باید خواست
گفتم که زهی کمان ابرو که تراست — گفتا بخطا مشک زمن باید خواست

گفتا چنین کمان ز بازوی تراست

ولهٔ ایضا

گفتم که پس ابروی تو و موی تو نیست — تیر و مژه و کمان و ابروی تو نیست
چشمت بزبان حال گفتا از تیر — بگریز که این کمان ببازوی تو نیست

ولهٔ ایضا

چون غمزهٔ تو جادوی آغاز نهد — ممکن نبود که هیچ غماز نهد
برهم زدهٔ همه جهان در نفسی — آخر که جهان بدست تو باز نهد

ولهٔ ایضا

دایم که وصل تو می جوییم باز — وز هجر تو رخ باشک میشوییم باز

تا نرگس

تا نرگس مست نیم خوابت دیدم — هم بیخودم و هم ز خواب میگویم باز

باب سی و هفتم در صورت زلف و روی معشوق

برلب خط فستقیت پیوسته بماند — وان پسته دهان را جگری خسته بماند
از تنگی پسته مغز را گنج نبود — از پوست بحجت در دل پسته بماند

ولهٔ ایضا

ای مورچه خط بدمیدی آخر — برگرد مهش خطی کشیدی آخر
گویند که برمه نرسد هرگز مور — ای مور بماه چون رسیدی آخر

ولهٔ ایضا

ای برگ چو گل جامه قبا خواهم کرد — باری بنه بر سر که چرا خواهم کرد
خط تو بیامد و ورق گل بگرفت — یعنی که من آن ورق فرا خواهم کرد

ولهٔ ایضا

گفتم ز خط تو بوی خون می آید — وز خط تو عقل در جنون می آید
گفتا که خط از برای زر می آرد — گفتا که زر از سنگ برون می آید

ولهٔ ایضا

از تیر غمت می جگر سوخته — وز مشک خطت بسی جگر سوخته
مگذار که خط تو ز دستم برود — چون دست مرا از آن خط آموخته

ولهٔ ایضا

گفتی خطی از لبم جدا خواهد شد — وین وعده که می دهم وفا خواهد شد
طوطی خطت شکر و آب حیات — منقار فرو برده کجا خواهد شد

اندیشه ابرو بتو پیوسته مراست   وز حلقهٔ زلفت دل اشکسته مراست
چون خط تو رسته است و دهانت بسته   نقشیست که بر پسته و بر رسته مراست

وله ایضا

از پستهٔ تو سبزهٔ خوش بر رستست   تا مغز ز پستهٔ تو بیرون جستست
بر پسته دگر باشد و خود رسته دگر   وین طرفه که بر پسته ز بر بشکفتست

وله ایضا

تا خط تو بر خون جگر میخوانم   گوئی که غم زیر و زبر میخوانم
دانم که تو خط بخون من آوردی   زیرا که خط تو من زبر میخوانم

وله ایضا

دوش آمد و گفت آمدان حور سرشت   تا ختم کنم ملکت حوران بهشت
گفتم بخطی چو سرخ ترا زیر نویس   رویش بخطی سبز دران زیر نوشت

وله ایضا

از عشق رخ تو سرنگون میکردم   وز خال تو در میان خون میکردم
تا روی نمود نقطهٔ خال توام   چون پرکاری ز سر برون میکردم

وله ایضا

خال تو که جادوان بر و نتوان دید   بر روی تو روی جان بر و نتوان دید
گر مردمک دیدهٔ زیبائی نیست   بس خون که همه جهان بدو نتوان دید

باب سی و هشتم در صورت چشم و ابروی معشوق

لعلت که خجل کرد گل رعنا را   از پسته نمود خال مشک آسا را

میخواستم از لب تو شیرین شکری   خود در پسته خط بنشسته ما را

وله ایضا

چون دیده بروی تو نظر بکشاید   از سر مژهٔ خون جگر بکشاید
از حد گرهم ز زلف خم در خم تو   تا پستهٔ تو تنگ شکر بکشاید

وله ایضا

جانم که بلب از لب تو برسید   زان سنبل تر بر لب لعل تو دمید
خوش خنک نمیکند ز خون چون گل لعل   دل رخت به پیش لب لعل تو کشید

وله ایضا

زلف تو سر دراز دستی دارد   چشم تو همه میل بمستی دارد
اما دهنت که ذره را میماند   یک ذره نه نیستی نه هستی دارد

وله ایضا

از گرده بپسند از دو جهان جان منت   حقا که دریغ دارم از خویشتنت
چون بی خورشید ذره را نتوان دید   بی روی تو در چشم کی آید دهنت

وله ایضا

بنگر که دلم چگونه مظلوم نمود   گر زلف تو در وجود معدوم نمود
کز زلف ترا حال پریشانی داد   از پستهٔ دندان تو منظوم نمود

وله ایضا

لعل تو برات کامرانی دهدم   منشور بعمر جاودانی دهدم
بر روی تو صد بار بمردم هر روز   تا لعل تو آب زندگانی دهدم

چون توبه ز تو کناه خواهد افتاد — بس کس کی بتو زراه خواهد افتاد
ای ماه بصدقه یک شکر بخش مرا — کین صدقه بجایگاه خواهد افتاد

ولہ ایضا

زانکه که مرا سوی تو آهنک افتاد — صبر از دل من هزار فرسنک افتاد
هرگز دهن تو یک شکر کرد سوال — تا در نکریست دردم تنک افتاد

ولہ ایضا

فرسود ز لعل آبدارت بر من — همچون زلف بیقرارت بر من
یک بوسه بخواهم و صدم عشق دهی — وانکه کونی ازین هزارت بر من

ولہ ایضا

ای جان همه جهان زکوت قالب تو — ریسته شکر برون نبات لب تو
دل در ظلمات زلفت از دست برفت — آه ار نرسید آب حیات لب تو

ولہ ایضا

چشمت که بسی بدلربائی دارد — در خون ریزی کام روائی دارد
گر جان خواهد رواست زیرا که بسیست — صد جان دهدم که جان فزائی دارد

ولہ ایضا

کس مثل تو در همه جهان ماه نیافت — همتای تو یک دلبر دلخواه نیافت
جانا سخن دهان تنکت کفتن — کاریست که اندیشه در وراه نیافت

ولہ ایضا

من بی سر و پا مان تو میخوانیم زیست — سرکشته و حیران تو میخوانیم زیست

در چاه زنخدان تو میخواهم مرد — در چشمهٔ حیوان تو میخواهم زیست

ولہ ایضا

چون کرد مه از مشک سیه مور آورد — شیرینی خط بر شکر زور آورد
فریاد مرا ازین دل دیوانه مزاج — کر بسته او بار دگر شور آورد

ولہ ایضا

زان پسته که شیرینی جان میخیزد — شوریست که آن از شکرستان میخیزد
چون پسته تو بخنده بس بر نمکست — شور من از آن پسته از آن میخیزد

ولہ ایضا

در عشق دلم هیچ نمی سنجد ازو — بردم بغمم دگر همی رنجد ازو
زان تنک دهان سخن نمیکوید ازان — تنکست دهان سخن نمی کنجد ازو

ولہ ایضا

کفتم شکری از دهنت درگذری — تاکه ببرم تاکه بیابم دگری
کفتا دهنی چو چشم سوزن دارم — بیرون نشود ز چشم سوزن شکری

ولہ ایضا

دل مست بت عهدشکن دارم من — با او بیکی بوسه سخن دارم من
کفتم شکری کفت که تعجیل مکن — بشنو سخنی که در دهان دارم من

ولہ ایضا

کفتم که خیال شیفته آن دهنم — کز تنکی او تنک دل و ممتحنم
کفتی که دهان تنک من روزی تست — سبحان الله چه تنک روزی که منم

گفتم شکریم ده مسلمانی نیست — گفتا جای که رخ پنهانی نیست
یک بوسه بجاییست مرا کو بمخر — آنرا که بدین گرانی ارزانی نیست

ولـه ایضاً

گفتم که هزار رونق افزون گیرد — گر تو کمی یک شکرم اکنون گیرد
گفتا شکر از لبم گرفتی بیرون — یارب که چگونه جست بیرون گیری

ولـه ایضاً

گفتم بردی از لب و دندان جانم — روی از لب و دندان تو چون گردانم
گفتا لب و دندانت بدندان میخایی — دور از لب و دندانت لب و دندانم

ولـه ایضاً

می آمد و زلف پرشکن می انداخت — تا خورده شراب خویش تن می انداخت
پنهان ز رقیبی که همه زهر نمود — از لب شکری بسوی من می انداخت

ولـه ایضاً

ترکم همه کاری بخلل خواهد کرد — آورد خطی مگر عمل خواهد کرد
سرشور که در جهان نه چشم خوش اوست — با شیر منی لبش بدل خواهد کرد

ولـه ایضاً

عشقش ز وجودم عدمی میسازد — در هر نفسم با غمی می سازد
گاهی زد و چشم می زند بر جان زخم — گاهم بدو لعل مرهمی میسازد

باب سی و نهم در لب و دندان معشوق

گفتم که ترا عقل مه تابان گفت — گفتم که ز دیوانگی و نقصان گفت

گفتم که

گفتم که میان تست بر هر یک موی — گفتا که سخن درین میان نتوان گفت

ولـه ایضاً

ای ماه گشاده کن بوصلت کرمم — تا من ز فراق بستگی غم برهم
از جانب من میان ما موی ایست — آن موی میان تست و من بی کهم

ولـه ایضاً

ای عقل ز شوق تو فغان در بسته — در وصل تو دل از دل و جان در بسته
ای پیش میان تو که گوئی عدمست — هر جا که وجودیست میان در بسته

ولـه ایضاً

جانا بر تو حریری می بینم من — دل را غم او اسیری می بینم من
ای موی میان میان چون موی ترا — موئیست که در خمیری می بینم من

ولـه ایضاً

من بی سر و سامان تو خواهم آمد — در کیش تو فرمان تو خواهم آمد
با روی چو ماه را محل نتوان گفت — شکلت ز ازل تا به ابد نتوان گفت
چون بر بر سیمین تو جویم بدنی — زیرا که بدان سیم بدل نتوان گفت

ولـه ایضاً

نه دل ز تمنای تو در بر گنجد — نه عقل ز سودای تو در سر گنجد
ای موی میان از کرت در تنگم — کانجا که ویست موی چون در گنجد

ولـه ایضاً

ای عشق توام کار بجان آورده — سودای توام سوی کشان آورده

دردی که گذشتی بیا لها یاد داشت
عشق کمر تو با میان آورد

و له ایضا

وقتست که دل از هر دو جهان برگیریم
صد گنج ز وصل تو نهان برگیریم
بنشین تو و دست در کمر کن با ما
تا ما کمر تو از میان برگیریم

و له ایضا

ای روی تو مه راه تماشا بگرفت
بی زلف تو شب پرده سودا بگرفت
گر سرو همه جهان بآزادی خورد
بی قد تو کار سرو بالا نگرفت

باب چهلم در وصف میان معشوق

گر خورشیدی چرخ بزینت زسد
ور جمشیدی روی ز زینت زسد
گفتی که مرا ناز رسد بر همه کس
تا چند کنی ناز که اینت زسد

و له ایضا

از درد تو ای ماه دل افروز آخر
شب بیدارم چو شمع تا روز آخر
دل گر چه ز غم بسوخت جز با تو بسوخت
ای بی معنی وفا بیاموز آخر

و له ایضا

بر خاک درت پای در آتش بودن
خوشتر بودم کز دگری خوش بودن
گفتی که بستم کشش خوشم می آمد
از چون تو ستمگری ستمکش بودن

و له ایضا

پیوسته ترا بآرزو باید خواست
تا از تو بآرزو شود کارم راست
در کینهٔ من نشسته پیوسته
زین کینه بجز کینه چه رکنه خواهد خاست

گفتی آرا

گفتی که ترا چو خاک گردانم پست
تا نیز ز زلف من نیاویزی دست
خاکم مکن ای نگار بادم گردان
تا گرد سر زلف تو گردم پیوست

و له ایضا

در عشق تو جز بلا و غم ناید راست
شادی و وصال بیش و کم ناید راست
کمتر باشد ز وعدهٔ در همه عمر
عمرم بشد آن هم ز توام ناید راست

و له ایضا

از بس که بحسن خویشتن می نازی
یک لحظه بحال ما نمی پردازی
با پشت خمیده همچو چنگی شده‌ام
تا بو که چو چنگ یکدمم بنوازی

و له ایضا

دل بی تو ز اختیار بر خواهد خاست
جان نیز ز بس کار بر خواهد خاست
بر خاسته را غبار می بنشانی
بنشین که همه غبار بر خواهد خاست

و له ایضا

ای عشق رخت واقعهٔ مشکل من
بی حاصلی از فراق تو حاصل من
از سنگدلی تو دلم می سوزد
ای کاج بسوختی دلت بر دل من

و له ایضا

آنکس که ترا عزیزتر بر جان دید
می نتواند کنون ترا آسان دید
تو چشم منی گرت نبینم شاید
زان روی که چشم خویش را نتوان دید

و له ایضا

گر از تو مرا کفر و گر ایمانست
چون از تو رسد بهام یکسانست

آن دوستی کز تو مرا جانست   گر نیست چنانک بود صد چندانست

ولا ایضا

تا چند مرا خوار و خجل خواهی داشت   دیوانه و زنجیر گسل خواهی داشت
دلدار منی بیا و دل با من دار   گر با من دل سوخته دل خواهی داشت

ولا ایضا

تا چند من سوخته خرمن نگری   وز دوستیت بکام دشمن نگری
تو با قد عاشقان و ردیم چو زرست   آخر ز کات چشم در من نگری

ولا ایضا

آنست مرا امید من عمر دراز   کز پیش اجل به بینم ای شمع طراز
تو تیغ کشیده از پیسم می آیی   من جان بر کف بپیش تو می آیم باز

ولا ایضا

جانا چو ز سر تا قدمت جمله نکوست   سر تا قدم ترا بجان دارم دوست
من بی تو همه عمر تو دارم در مغز   تو با من مهربان چه داری در پوست

ولا ایضا

ای مونس جان همه کس در من خندد   خوش خوش چو گل هوس در من خندد
مهلت اگر کار مرا ساز دهی   کا هم بنوازی و گه آواز دهی
چون عاشق دل شکسته را داد دهی   چه کم شود از تو گر دلش باز دهی

ولا ایضا

بر خاک چو بادم ای دل افزای هنوز   گر کانم از آتش آب بالای هنوز

کفتم که ای

کفتم که اگر دل تو یک رنگ آید   در بر کشمت گر چه ترا ننگ آید

و له ایضا

بی یاد تو من سر ز ما نرا بزنم   با یاد تو من جمله جهانرا بزنم
تو جان منی و من از آن میترسم   کز بس که جفا کنی تو جانرا بزنم

و له ایضا

کفتم ز میان جان شوم خاک درش   تا بو که بود بر من مسکین گذرش
از ناز ز نیم چشم بنگیرد باز   کی بر من دل سوخته افتد نظرش

و له ایضا

یارب چه دمم بود که دمساز نداد   دل برد و دمم داد و دلم باز نداد
کفتم که مرا یک نفس آواز دهد   جانم شد و آن ستمگر آواز نداد

و له ایضا

کفتم چو تنم ضعیف و لاغر باشد   دل در برت از سنگ قوی تر باشد
کفتا بنگر چو من بمیران کشتمت   در پیش دهی چو سنگ در بر باشد

و له ایضا

دوش آمد و داد دل بر من بستم داد   یک عشوه نداد و بوسه هم نداد
کز جان خواهد از بن دندان هم   جان خود چه بود هزار چندان بدهم
دل میخواهد تا بسر من آید   آری شاید دل چه بود جان بدهم

و له ایضا

از بس که بخورد خون من بیدادی   بیمار شدم نکرد از من یادی

انگاه بدست من چه بودی بادی
گر خون دلم ارشکری افتادی

ولە ایضا

ماهی که دلم ز وی ببلا افتادست
از رنجوری بصد عنا افتادست
بر بستر ناتوانی افتادست مرا
میگفت که این کار مرا افتادست

ولە ایضا

ماهی که بقدر سروروانم آمد
دل تنگی او آفت جانم آمد
دل تنگ چنانست که گر جهد کنم
گرد دل او بر نتوانم آمد

باب چهل ویکم در ناز و بیوفائی معشوق

جان در غم او غرقهٔ خون جگرست
جانم منحی و تنم بنجبرست
در هر بن مویم ز تو صد نوحه گرست
تا بنیوشی تو یا نه کار دگرست

ولە ایضا

عشقت که بصد جان از ازل نامیست
بحریست که موج او خطر انگیست
تا لاجرم از عشق تو همچون افلاک
سرتا بسر کارم همه سرگردانیست

ولە ایضا

نه در ره تو گرد تو می بینم من
نه هیچ کسی مرد تو می بینم من
هر جا که درون گوشه دل زنده
ماتم زدهٔ درد تو می بینم من

ولە ایضا

نه مرد نه نامرد توام میدانی
زیرا که نه در خورد توام میدانی
دل سوختهٔ عشق توام میدانی
ماتم زدهٔ درد توام میدانی

در عشق تو

در عشق تو پیوسته بجان میگردم
چون شیفتگان گرد جهان میگردم
بر خاک نشسته اشک خون میریزم
بس نعره زنان جامه دران میگردم

ولە ایضا

هم بر جانم این همه غم میدانی
هم کشته تنم بصد ستم میدانی
هر وقت بپرسی که چه افتاد ترا
بیچاره ولی کسم تو هم میدانی

ولە ایضا

چندانکه غم تو میشود انبوهم
هم می کوشم که با غمت بستوهم
گر بشکافی سینهٔ پر اندوهم
بینی تو که زیر صد هزاران کوهم

ولە ایضا

وقتست که بیقراری ما بینی
در عزت خویش خواری ما بینی
باری بنگر بگوشهٔ چشم بما
گر میخواهی که زاری ما بینی

ولە ایضا

سودای ترا بهشت پیمیدارم
اندوه ترا توشهٔ ره میدارم
چون از در اندوه برآمد کارم
دایم در اندوه نگه میدارم

ولە ایضا

جانا ز رهت نصیب من گردی نیست
آری چه کنم محنتی مردی نیست
گر مردم و گر نیم مرا در ره تو
سرتا سر روز کار جز دردی نیست

ولە

بی تو همه روزم غم تو باید داشت
تا جان دارم محرم تو باید داشت
تا دل دارم همدم تو باید داشت
تنها همه شب ماتم تو باید داشت

نوان راز که دل به بد می گوید باز   وان خبر که کم نکرد می جوید باز
ناکرده دلم درد ترا هم صبر   دردی دگر از تو روی میشوید باز

ولایضا

ای ابر هوای عشق تو بس خونبار   وای رای تو وادی بس خونخوار
در راه تو از ابر تحیر شب و روز   باران دریغ و دردی بارد زار

ولایضا

از دردمنت اگر خبر خواهد بود   درمان توام درد جگر خواهد بود
درمان چه کنم درد ترا چون هر روز   دردی که ز تست بیشتر خواهد بود

ولایضا

جانا صد ره بمردم از حیرانی   بار دگرم ز نده ز سر گردانی
چون شرح دهم این همه سرگردانی   گر من نبگویم تو همه گردانی

ولایضا

چون حسن و جمال جاودان داری تو   شور دل و شیرینی جان داری تو
چون این داری و جان آن داری تو   بس سرگردان که در جهان داری تو

ولایضا

در راه تو دانش و خرد می نرسد   در عشق تو نام نیک و بد می نرسد
هستی ترا نهایتی نیست پدید   هر هست که در تو می رسد می نرسد

ولایضا

گر طلب نبرد بایدت اینک دل   در عاشق فرد بایدت اینک دل

دلم

گر کعبهٔ شوق بایدت اینک جان   ور قبلهٔ درد بایدت اینک دل

ولایضا

تا دل بغمت فرو شد و بر ناید   زان روز ز دل نشان دیگر ناید
دریای تو افشاند همی هر چه گواست   دردا که بجز دریغ باشد ناید

ولایضا

گاهی چو گهر ز تیغ می تابی تو   گاه از دل بر دریغ می تابی تو
ای ماه زمین و آسمان جانم سوخت   آخر ز کدام میغ می تابی تو

ولایضا

جانا ز غمت این دل دیوانه بسوخت   درد ام بلا بدام یک دانه بسوخت
دل بی تو چو بی ملاستی برخیزد   از نالهٔ او قیامتی برخیزد
ور با تو نشستم دمی دست دهد   از هر عضوی نه امیتی برخیزد

ولایضا

دردی که رسید از تو دوا نتوان کرد   بر هر چه کنی چون و چرا نتوان کرد
دستار ز دست تو نگه نتوان داشت   وز دامن تو دست رها نتوان کرد

ولایضا

جانا غم تو فکند بر کوی مرا   چون گوی روان کرد بهر سوی مرا
گر آه بر آرم از دل پر خونم   خونی بچکد از بن هر موی مرا

ولایضا

بس غصه که بر خلق شمردم ز غمت   بس غصه درین حال ببردم ز غمت

[illegible]

گر شادی تو در غم این مسکین است … تو شاد بزی که من بمردم ز غمت

وله ایضا

در عشق توام همنفس اندوه تو بس … در درد توام دست رس اندوه تو بس
در تنهائی صد کسم باید یا … گر نیست مرا هیچ کس اندوه تو بس

وله ایضا

در عشق تو من با دل پر خون چکنم … چون افتادم ز پرده بیرون چکنم
گفتی نفسی برآرم از دل با تو … دل رفت و نفس نماند اکنون چکنم

وله ایضا

تن را که در آتش عذاب افتاد ست … بر رشتهٔ جان شرار تاب افتاد ست
دل را به بلاها عمارت کردم … اکنون ز پی عشق خراب افتاد ست

وله ایضا

جانا دل و جانم آتش افروز از تست … ناسازی این بخت جگر سوز از تست
شب نیست که روز دل فروزی نشود … خوش باد شبت که دل بدین روز از تست

وله ایضا

دوشم غم تو وداع جان می فرمود … بر کندن دل ازین جهان می فرمود
پای از بر جان و جهان بنهادم … یعنی که غم توام جهان می فرمود

وله ایضا

در عشق تو خوف و خطرم بسیار ست … خون دل و آه جگرم بسیار ست
زان روز که در عشق تو شور افتادم … زان روز نمک بر جگرم بسیار ست

تا بر

دل نیست که از عشق تو خون می نشود … تن نیست که از تو سرنگون می نشود
جان از تن غم کشم برون رفته هنوز … سودای تو از سرم برون می نشود

وله ایضا

در دست جفای تو زبون ست دلم … در پای غم تو سرنگون ست دلم
هر چند که خون دل حلال ست ترا … در خون دلم مشو که خون ست دلم

وله ایضا

دانی تو که از حلقهٔ زلفت جو نم … چون حلقه منه از در خود بیرونم
در خون دلم مشو که من خاک توام … از خون کنی از خاک چه خیزد جو نم

وله ایضا

بی چهرهٔ تو چشم گرادارم … خون ریزی را که خون بها دارم
خونی گر بریختی چو بگشادی دست … در گردن من کن که روا دارم من

وله ایضا

تا کی پی تو زاری پیوست کنم … جان از شراب عشق تو مست کنم
گاهی خود را نیست و گهی هست کنم … وقتست که در گردن تو دست کنم

وله ایضا

خواهم که همی عاشق رویت میرم … سرگشته و سودای چو مویت میرم
دانم بیقین که زنده مانم جاوید … گر نعره زنان در آرزویت میرم

وله ایضا

گاه از غم خود مست و خرابم بینی … گه بر سر کوی پرستانم بینی

چون ذره نباشم از هوایت خالی / در سایه و که در آفتابم بینی

ولایضا

گاه از غم خود در تنگ و تازم بینی / گه ناله شبهای درازم بینی
از ضعف چنانم که نیایم در چشم / گر باز آئی عجب که بازم بینی

ولایضا

در عشق تو من کرد جنون میکردم / وز دایره عقل برون میکردم
دیرست که در خون من دلشده / در خون تو شدی و من بخون میکردم

ولایضا

در عشق تو رسوای جهان آمده‌ایم / وانگشت نمای این و آن آمده‌ایم
گردیم منزل و منزل از بس هر سو / تا با غم عشق تو همعنان آمده‌ایم

ولایضا

جان سوخته پای بست آمدی تو / وز دست شده بدست آمدی تو
با خیل خیال تو شبیخون آورد / بر قلب بی شکیب آمدی تو

ولایضا

ای شمع چگل تا تو بر رفتی بزم / من کشته خنجرت چو شمع سحرم
دور از تو زمن مانده خیالی کاکر / باز آی که تو باز نیابی اثرم

ولایضا

در عشق تو بر خویشتنم فرمان نیست / وین درد بجز وصل تواش درمان نیست
گفتی بر سر کویم بر خیزی / بر خاستنم از سر جان آسان نیست

جانا دل

جانا دل من زیر و زبر خواهد شد / در پای غمت عمر بسر خواهد شد
دم دم که نیم چاک نیم جانست کرد / خوش خوش بسر کار تو خواهد شد

ولایضا

تا کی طلبم ز هر کسی پیوستت / یک ره تو طلب اگر وفای هستت
چون بر دل همچو آتشم دست ترا / دستی بر نه گرچه بسوزد دستت

ولایضا

جان کرد تو از میان جان میگردد / دل در هوست نعره زنان میگردد
وان دل که ز زنجیر سر زلفت جست / زنجیر گسسته در جهان میگردد

ولایضا

تا عشق نشست ناگهی در بر من / برخاست ازین غم دل غم پرور من
مرغ دل من برفت تا که ز برم / تا کی باز آید مرغ دل من در بر من

ولایضا

عمری بهوس در تک و تاز آمد دل / تا محرم راز دلنواز آمد دل
بس باز به پیش آمد و جان باز نیافت / انصاف بده که پاکباز آمد دل

ولایضا

گر دل گویم بپای غمت افتاد / در جان گویم بعشق سر ستافتاد
می شست بخون دیده کان دست افتاد / دل نیز چو خون دیده بر دست افتاد

ولایضا

چون درد و دریغ از دل پیشم بنشیند / جان شد بدریغ و درد خویشم ببیند

گفتی که چو سایه میرو از پس او — من خورم از پس که زبیشم بینید

ولہ ایضا

ماهی که بچشم عالم آرای افتاد — دل در طلبش شیفته هر جای افتاد
بیچاره هنوز دست و پای میزد — از دست بشد چنانکه در پای افتاد

باب چهل و دوم در صفت عجز و بیچارگی عاشق

خواهی که ز شغل دو جهان فرد شوی — با اهل صفا هم دم و هم درد شوی
غایب مشو از درد دل خویش دمی — مستحضر درد باش تا مرد شوی

ولہ ایضا

در عشق اگر جان بدهی جان اینست — ای بی سر و سامان سر و سامان اینست
گر در ره او دل تو دردی دارد — آن درد نگه دار که درمان اینست

ولہ ایضا

گر گوهی که ترک حرف میباید کرد — وآهنگ ره شگرف میباید کرد
جائی که از و عزیزتر چیزی نیست — در درد و دریغ حرف میباید کرد

ولہ ایضا

عاشق ز همه جهان فرد بود — وز هر دو جهان بگذرد او مرد بود
پیوسته دلش گرم و دمش سرد بود — از ناخن پای تا بسر درد بود

ولہ ایضا

بس سر که بزیر تیغ خواهد بودن — بس ماه که زیر میغ خواهد بودن
تا یک نفسم ز عمر می خواهد بود — تسبیح من ای دریغ خواهد بودن

برقی که ز سوی دوست ناگه برود — در حال هزار جان بیک ره برود
هر لحظه بسوی او در آید ریشی — صد عالم دو دم آرد آنکه برود

ولہ ایضا

کو جان که بحیله چارهٔ جان کنمش — کو دل که علاج دل حیران کنمش
دردی دارم که می نتوانم گفت — دردی که بتر شود چه درمان کنمش

ولہ ایضا

دل را چو بدرد عشق افسون کردیم — از شهر نهاد خویش بیرون کردیم
ما از و نیاز هر دو معجون کردیم — وانگاه دوای دل مجنون کردیم

ولہ ایضا

دل چون دل من غمزده نتواند بود — صد واقعه برهم زدهٔ نتوان بود
تا شربت عالم نشود خون جگر — قوت من ماتم زدهٔ نتوان بود

ولہ ایضا

چندانکه بجهد اسب جان میرانم — می در نگرم هنوز در زندانم
از بس که همیشه آه در جان شکنم — بیمست که با آه بر آید جانم

ولہ ایضا

بیمست که نه پردهٔ گردون سحری — بر هم سوزم ز سوز دل چون جگری

ولہ ایضا

چون بلبل مست در بهار از غم عشق — می نالم و هیچکس ندارد خبری

ولہ ایضا

در عشق خلاصهٔ جنون از من خواه — جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد واقعه روز افزون از من خواه — صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

ولہ ایضاً

ای قوم اگر همدم این مسکینید — ماتم زده بر سر من نگزینید
وین جملهٔ ذرات جهان می‌بینید — تا حشر بماتم دل بنشینید

ولہ ایضاً

اندیشهٔ عالمی مرا افتادست — هر جا که فتد غمی مرا افتادست
خوش خوش دارم دلی که تا جان دارم — تنها همه ماتمی مرا افتادست

ولہ ایضاً

هر لحظه دل و جان تیغی نیز زنند — واواره شده بعالمی نیز درزند
گر یک ماتم بود چه غم از آن باشند — یک یک جز وم بماتمی نیز درزند

ولہ ایضاً

برخاست دلم چنانکه در غم بنشست — در شیوهٔ جست و جوی عالم بنشست
از درد دلی یکی بگفتم بجهان — ذرات جهان جمله بماتم بنشست

ولہ ایضاً

گر مملکت درد مسلم بکنم — هر لحظه تماشای دو عالم بکنم
خواهم که هر آن ذره که در عالم هست — من بر هر یک هزار ماتم بکنم

ولہ ایضاً

در پیش نظر این همه منعم زچه خاست — وین ره گذر تیز چو تیغم زچه خاست

دردا

دردا و دریغا که نمی‌دانم هیچ — کین چندین درد او دریغم زچه خاست

ولہ ایضاً

دردی که مرا در دل بی درمان هست — یک ذره ز دل کم نشود تا جان هست
گر درد دل جمله جهان جمع کنند — یک ساعت درد دل من چندان هست

ولہ ایضاً

چون خیل بلا ز پیش و از پس بودم — ناکس باشم اگر دل کس بودم
کار من دل سوخته آهست همه — گر در گیرد آه یکی بس بودم

ولہ ایضاً

ره نیست بدان دانه که کشتند مرا — در قصهٔ آن خط که نبشتند مرا
گر من بندانم آنکه درمان منست — دانم که ز درد او سرشتند مرا

ولہ ایضاً

چون هست غمت غم دگر حاجت نیست — با خون دلم خون جگر حاجت نیست
گفتم که هزار نوحه گر بنشانم — ماتم زده را نوحه گر حاجت نیست

باب چهل و سیوم در صفت دردمندی عاشق

ما رند ازل حلقه بگوش آمده‌ایم — نا خورده شراب در خروش آمده‌ایم
دست از بد و نیک و کفر و اسلام بدار — دردی درده که درد نوش آمده‌ایم

ولہ ایضاً

ما خرقه رسم از سر انداخته‌ایم — سر را بدل خرقه در انداخته‌ایم
هر چیز که سر راه ما خواهد بود — گر خود همه جانست در انداخته‌ایم

تا دل بغم عشق تو در خواهد بود — دردی کش و رند و در بدر خواهد بود
در لوح نوشته اند کین بی سروبن — هر لحظه بصد نوع دگر خواهد بود

ولہ ایضا

زانگه که مرا عشق تو در کار آورد — بی صبری و بی قراریم بار آورد
تسبیح ببرد و راه زنار آورد — جان رفت و ز تن متاع بسیار آورد

ولہ ایضا

در عشق تو دین خویش نو خواهم کرد — با ترسایان گفت و شنو خواهم کرد
زنار جهان کرد تو در خواهم بست — دستار بمیخانه گرو خواهم کرد

ولہ ایضا

سودای توام بی دل و دین میخواهد — خمار و خرابات نشین میخواهد
میخواهم که عاقلی باشم جست — دیوانگی توام چنین میخواهد

ولہ ایضا

آن رفت که گفتمی من از زهد سخن — اکنون من و دردی نو و درد کهن
دی سروبن صومعهٔ دین بودم — و امروز بمیخانه شدم بی سروبن

ولہ ایضا

معشوقه نه پیر نه سروری میخواهد — حیرانی زیر و زبر بسی میخواهد
من راه ز فوطه پوش چون دانم برد — چون یار مرا قلندری میخواهد

ولہ ایضا

چون با سر و دستار بمی پردازم — دستار بمیخانه فردا ندازم

اندازم کر

اندر همه کیسه یکدرم نیست مرا — وین طرفه که مرد و کون در می بازم

ولہ ایضا

در عشق بجو زردی بزرگیم بدهم — وین سرخی روی خود بزردی بدهم
از صافی دین چو قطرهٔ نیست مرا — سجاده گرو کنم بدردی بدهم

ولہ ایضا

ترسابچهٔ که توبه بشکست مرا — دوش آمد و داد زلف در دست مرا
دو رقص و چهار کرد و برگشت بزلف — از یار چهار کرد و بربست مرا

ولہ ایضا

نه در سر من رای سری بینی تو — نه میل دلم بداوری بینی تو
آنجا که منم نقطهٔ کفرست و دوی — تا کمراهی و کافری بینی تو

ولہ ایضا

تا در ره خویش متعامیست ترا — سودا چه پزی که کار خامیست ترا
تا صاف نگردد دلت از نرد جهان — دردی خرابات حرامست ترا

ولہ ایضا

تا چند ز زاهد ریائی آخر — دردی درکش اگر گدائی آخر
ما را جگر از زهد ریائی خون شد — ای رند قلندری کجائی آخر

ولہ ایضا

از بس که دلم سوخت درین کار درشت — روزی صدره بدست خود را خود کشت
جامی ز می مغانه خواه از زردشت — تا باز کنم قبای یارم از پشت

گر زهد کنی سوز و گدازت ببرد
عجب آورد و شوق و نیازت ببرد
زنهار بگرد می مگرد ای زاهد
کان دزد قلندر از نمازت ببرد

ولهٔ ایضا

خواهی که ز خود برایگان باز رهی
فانی شوی و بنیک فرمان باز رهی
یک لحظه بیا ز ار قلندر بگذر
تا از بد و نیک دو جهان باز رهی

ولهٔ ایضا

خون شد جگرم بیار جام ای ساقی
کین کار جهان و هست و دام ای ساقی
می ده که گذشت عمر و بگذاشته گیر
روز دو سه نیز و السلام ای ساقی

ولهٔ ایضا

در ده می صافی بصباح ای ساقی
جوشیده چو شد می مباح ای ساقی
مستی و قلندری بهتر ازین
بر روی و ریا کنی صلاح ای ساقی

ولهٔ ایضا

شمعست و شراب و ماهتاب ای ساقی
شاهد ز شراب نیم خواب ای ساقی
بر خاک نشان این دل پر آتش را
بر باد مده بیار آب ای ساقی

ولهٔ ایضا

هم سبزهٔ سر سبز برست ای ساقی
هم گل بگلاب روی شست ای ساقی
چون یاسمن لطیف را شاخ شکست
کی توبهٔ ما بود درست ای ساقی

ولهٔ ایضا

همچون من و تو علی الیقین ای ساقی
بسیار فرو خورد زمین ای ساقی

تاکی

تا کی کنی اندیشه درین ای ساقی
العیش که عمر رفت هین ای ساقی

ولهٔ ایضا

چون گل بشکفت در بهار ای ساقی
تا کی نهدم زمانه خار ای ساقی
در پیش صراحی و بکف جام شراب
با سبزه خطی بسبزه زار ای ساقی

ولهٔ ایضا

تا کی شوم از زمانه پست ای ساقی
زین بیش من و زلف بچو شست ای ساقی
زلف تو بدست باد و ستی بر هم
زان پیش که بگذرد ز دست ای ساقی

ولهٔ ایضا

تا کی گویی ز چار و هفت ای ساقی
تا چند ز چار و هفت رفت ای ساقی
هین قول بگو که وقت رفت ای مطرب
هین باده که عمر رفت ای ساقی

ولهٔ ایضا

گل روی نمود از چمن ای ساقی
بلبل ز فراق نعره زن ای ساقی
می ده که بسی کنند چون من و تو
باروی کشیده در کفن ای ساقی

ولهٔ ایضا

تا چند ازین بیخبران ای ساقی
دل کرده سبک کیسه گران ای ساقی
تا کی ز خصومت خران ای ساقی
بگذر ز جهان و بگذران ای ساقی

ولهٔ ایضا

کار همه عاقبت نکو خواهد شد
امانه بدست ما و تو خواهد شد
ای ساقی اگر می دهی ور ندهی
میدانکه سر جمله فرو خواهد شد

وقتست که ره بر آشنایی بزنیم
تا بر گل و سبزه تکیه گاهی بزنیم
زان پیش که دست و پا فرو بندد مرگ
آخر کم ازانکه دست و پایی بزنیم

و له ایضا

ترسم که چو بس ازین بعالم نرسیم
ای همنفسان نیز فراهم نرسیم
این دم که دریم پس غنیمت داریم
باشد که بعمر خود درین دم نرسیم

و له ایضا

ای همنفسان فصل اجل می آید
روزی دو سه داد خویشتن بستانید
خیزید و نشینید که من بعد ازین
خواهیم لبم نشستن و نتوانید

و له ایضا

خوش باش دلا که نیک و بدی نرسد
با خلق جهان داد و ستدی نرسد
شادی و نشاط و نعمت و ناز جهان
چون جمله بیکی نرسد می برسد

و له ایضا

بر چهرهٔ گل نسیم نوروز خوشست
بر طرف چمن روی دلفروز خوشست
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و ز دی مگوی که امروز خوشست

و له ایضا

چون پرتو شمع بر تو تابست امشب
وز طبع دلم مایل خوابست امشب
چون پرتو شمع بر تو تابست امشب
آباد تر آنکه او خرابست امشب

و له ایضا

چون گل بشکفت ساعتی برخیزیم
وز شادی من ز دست غم بگریزیم

باشد

باشد که بهار دیگر ای همنفسان
گل میریزد ز ناز و ما میریزیم

و له ایضا

بر آب روان و سبزه ای شمع طراز
می در ده و توبه بشکن و چنگ نواز
خوش باش که نغمه میزند آب روان
می گوید رفتم که دگر نایم باز

و له ایضا

بر روی گل از ابر گلابست هنوز
جانا می ده که ماهتابست هنوز
در خواب مشو چه جای خوابست هنوز
وز طبع دلم میل شرابست هنوز

و له ایضا

مهتاب نبود دامن شب بشکافت
میخور که دمی خوشتر ازین نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سر خاک یک بیک خواهد تافت

و له ایضا

دل گرچه ز عمر بیش خوردی دارد
می ده که دلم هنوز گردی دارد
بر زردی ماهتاب در ده می سرخ
کین زردی ماهتاب گردی دارد

و له ایضا

روزی که بود بجان هلاک من و تو
از تن برهد روان پاک من و تو
ای بس که نباشیم و زین طاق کبود
مه می تابد بر سر خاک من و تو

و له ایضا

ساقی بصبوح می ناب اندر ده
پیمانهٔ شبانه شراب اندر ده
مستیم و خراب در خرابات جهان
آوازه بعالم خراب اندر ده

هائیم بنقل ناصواب افتاده … دل از سر شور در شراب افتاده
آزاد ز نام و ننگ سر بر خشتی … در کنج خرابات خراب افتاده

ولە ایضا

خواهی که دل از غم تو یکدم برهد … می خور که چو می بدل رسد غم برود
بکشای سر زلف بتان بند از بند … زان پیش که بند بند از هم برود

ولە ایضا

گل جلوه همی کند ببستان ای دوست … دریاب چنین وقت گلستان ای دوست
میدان بیقین درین دم در دیگر … کر جهد کسی رسید نتوان ای دوست

ولە ایضا

آن لحظه که زان اجل گریزان گردیم … چون برگ ز شاخ عمر ریزان گردیم
عالم ز نشاط خود بغربال کنیم … زان پیش که خاک بیز انگیزیم

ولە ایضا

جانا گل بین … بخاک آورده … وز غنچه صباش در مغاک آورده
می خور که صبا بسی وزد بی من و تو … ما زیر کفن روی بخاک آورده

ولە ایضا

چون صبح دمید و دامن شب شد چاک … برخیز و صبوح کن چه باشی غمناک
می نوش دمی که صبح بسیار دمد … آورد بما کرده و ما روی بخاک

ولە ایضا

هر روز برانم که کنم شب توبه … وز جام پیاپی لبالب توبه

والکنون

داکنون که شکفت برگ گل برگم نیست … قصدی دارد بجون پاک من و تو
میخور که فلک بهر هلاک من و تو … در موسم گل ز توبه یا رب توبه
بر سبزه نشین دمی که بسیار نماند … تا سبزه برون دمد ز خاک من و تو

ولە ایضا

مهتاب فتاد در شبستان امشب … گل روی نمود از گلستان امشب
در ده می گلرنگ که می نتوان خفت … از مشعلهٔ هزار دستان امشب

ولە ایضا

جانا می ده که با دل غمناکم … تا کی ز غم جهان بشوید پاکم
هین باده بده که سبزه از خاک دمید … زان پیش که ناپدید گردد خاکم

ولە ایضا

زهرست غم این دل غمناک همه … جانا می ده که هست تریاک همه
می ده بلب کشت که بسیار نماند … تا کشت کنند بر سر خاک همه

ولە ایضا

این نوحه که از چنگ کنون می آید … تا کی گوئی که بوی خون می آید
وین نالهٔ زار ما درین فصل بهار … گوئی که ز گور ما برون می آید

ولە ایضا

هائیم و شراب و مطرب مشکین خال … بی هجر میسر شده ایام وصال
با سیم بری نشسته بر باد شمال … زین آب حرام خون خود کرده حلال

ولە ایضا

برخیز که ماه میزند خیمهٔ شب   خورشید همی رود سراسیمه ز شب
شمع آر و شراب و نقل و خندان منشین   چون درشکند تمام یک نیمه ز شب

ولایضا

برخیز که کار ما چو زر خواهد شد   اسباب شراب معتبر خواهد شد
بشتاب که بر پشتی روییت خوشتر شد   خوش خوش بدهان شیر در خواهد شد

ولایضا

خوش خوش بطرب بادهٔ خوش لون دهید   فارغ ز فساد و ایمن از کون دهید
تا غرقه شود ز آب فرعون هوا   فرعونی را بدست فرعون دهید

ولایضا

دل در غم سمدی نفع سود و نیافت   تا یافته را از تو نیاسود و نیافت
زمان برو باده خور که عمریست که دل   در آرزوی دمی چنین بوده نیافت

ولایضا

تا چند درین مقام بیدادگران   باشد شب و روز تو بغفلت گذران
هین کاسهٔ می که عمر در بیخبری   از کیسهٔ ما میشود ای بیخبران

ولایضا

مخموران را پیالهٔ می در ده   با نغمهٔ چنگ و نالهٔ نی در ده
ای ساقی اگر بادهٔ صافی نمانی   بر دردزن و جام پیاپی در ده

ولایضا

جانا می خور که چون گل تازه شگفت   بلبل رخ خارکش کنون خواهد گفت

تنها منشین

تنها منشین و شمع منشان که سحر   تنهات بخاک تیره می باید خفت

ولایضا

چون جلوهٔ گل ز گلستان پیدا شد   بلبل بسخن در آمد و شیدا شد
در ساغر لعل کن می لعل که باغ   از سبزهٔ نودمیده چون مینا شد

ولایضا

ای ترک قلندری شرابی در ده   جام دوم از بهر خرابی در ده
وین تشنهٔ حرص عالم فانی را   زان پیش که خاک گردد آبی در ده

ولایضا

برخیز که گل ز کیسه زر خواهد ریخت   گبرش بموافقت گهر خواهد ریخت
گر زر داری بریز و چون خاک بخور   گز روی تو زر بخاک در خواهد ریخت

ولایضا

چندانکه نگاه میکنم هر سویی   از سبزه بهشتست ز کوثر جویی
صحرا چو بهشت شد ز کوثر کم گوی   بنشین به بهشت با بهشتی رویی

باب چهل و چهارم در قلندریات و خمریات و شرح آن

بنگر ز صبا دامن گل چاک شده   بلبل ز جمال گل طربناک شده
در سایهٔ گل نشین که بس گل که ز باد   بر خاک فرو ریزد و بر خاک شده

ولایضا

گل بین که بفتح و ناز خواهد خندید   بر عالم پر مجاز خواهد خندید
صد دیده بباید که برو گوید باز   آندم که ز غنچه باز خواهد خندید

از دست گلاب گر گل عشوه پرست — در پای در آمد و بر خاک نشست
گل بیشه ز دست و بلبل سکفت — آخر بچنین خون کی بپالاید دست

ولا ایضا

بر گل گفتم چو یوسف کنعانی — در مصر چمن ترا رسید سلطانی
گل گفت که من صد ورقم از برتانی — خود یک ورق اینک تو ز بر میخوانی

ولا ایضا

بلبل که بعشق یک هم آواز نداشت — همچون تو گل شکفته در باز نداشت
گل گرچه بحسن صد ورق داشت ولیک — در هیچ ورق شرح رخش باز نداشت

ولا ایضا

بلبل همه شب شرح وصالش میخواند — نه طلعت و خورشید کمالش میخواند
گل پیش رخ تو صد ورق باز گشاد — وز هر ورق آینه جمالش میخواند

ولا ایضا

از طره تو گر نافه مشک افتاد — هشیار ز مانه بس که بیهش افتاد
گل بین که بر اطراف چمن می نازد — برگشت ز روی تو و بر خشک افتاد

وله

گرچه گل تازه روی دارد صد برگ — وز سوی دگر سپر و سمن می نازد
بس گل که بناز باز خندید چو صبح — اکنون بدریده پیرهن می نازد

وله

دل حال من و تو ماه وشن میگوید — بنگر که درین فصل چه خوش میگوید
گل نیز چو در خارکشی افتاد است — بلبل همه را خارکش میگوید

گل بی سر

جامه دران

گل بی سرو پای خویشتن می انداخت — خود را بمیان انجمن می انداخت
از رشک رخت بخاک ره می افتاد — بس خاک بدست باد دهن می انداخت

ولا ایضا

چون برگ گلت بدید گلبرگ طری — شق کرد قصب بدست باد سحری
شد با پر گلاب گیر می دارد دوست — از شرم رخت در آتش افتاد گری

ولا ایضا

گل بین که گلاب ابر می دارد دوست — وز خنده چو پسته می نگنجد در پوست
تا باد صبا بر سر گل مشک افشاند — می نازد از آن باد که اندر سر اوست

ولا ایضا

گل گفت که رفتیم و یقین افتاده است — یک یک ورقم در از میان افتاده است
از عمر عزیز اگرچه صد برگم من — بی برگ فتاده ام چنین افتاده است

ولا ایضا

گل گفت اگرچه ابر بیگاهم شست — دست از من زار و عمر کوتاهم شست
بلبل بر گل نیز اگر زار گریست — یعنی همه روز خون بخون خواهم شست

ولا ایضا

گل گفت که دست زرفشان آوردم — خندان خندان سر بجهان آوردم
بند از سر کیسه بر گرفتم رفتم — هر نقد که بود با میان آوردم

ولا ایضا

گل گفت که تا روی گشادند مرا — هم از سر پای سر بدادند مرا

هرچند که صد برگ بدادند مرا / بی برگ براه سپر بدادند مرا

ولهُ ایضاً

گل گفت که تا چشم گشادند مرا / دیدم که برای مرگ زادند مرا
هرچند لطیف عالمم میخوانند / بنگر تو که چون خار نهادند مرا

ولهُ ایضاً

گل گفت ز رخ نقاب باید انداخت / جان در خطر عذاب باید انداخت
چون در آتش گلاب می باید شد / تا کام سپر بر آب باید انداخت

ولهُ ایضاً

گل گفت که زخم زند صد خارم / گر باد بخاک ره فشاند خوارم
گر مرد گلاب گرد آتش نهدم / آخر من مسکین چه خیانت دارم

ولهُ ایضاً

گل گفت که چند او فتم در پیچ / بیرون نازم با سپری از سیخ
تا غنچه بدو گفت سپر می چه کنی / انگار که همچو نی کمر بر پیچ

ولهُ ایضاً

گل گفت نقاب بر گشادیم و شدیم / از دست بدست او فتادیم و شدیم
چون عمر وفا نکرد هم بر سر پای / سر رشتهٔ خویش باز دادیم و شدیم

ولهُ ایضاً

گل گفت چنین که من کنون می آیم / حقا که خلاصهٔ جنون می آیم
شاید دگر آغشته بخون می آیم / چون از خم غنچه برون می آیم

گل گفت

گل گفت گلاب گر چو آبم ببرد / در زیر خلیل غنچهٔ خوابم ببرد
من نیشکنم گلاب گر میگوید / تا بر سر آتش همه آبم ببرد

ولهُ ایضاً

گل گفت که با گلاب گر بر بحری / اول بیکانم بنمود آخر سری
چون هیچ نداشت سود زر بر کف دست / بنمودم و هم نکرد این بس اثری

ولهُ ایضاً

گل گفت که افتاد مرا کار امروز / در آتش و در آب گرفتار امروز
چه بر سر آتشم نشانند آخر / دو پای تمامست مرا خار امروز

ولهُ ایضاً

گل گفت چو نیست هفته روزی نشست / از کم عمری بشست امیدم ز شکست
هرچند چو آتشم بدین سیرابی / در خاک فتاده میروم باد بدست

ولهُ ایضاً

گل گفت ز تاب دل عرق خواهم کرد / روز از پی عمر در طبق خواهم کرد
چون می نالد بلبل نادان بری / شک نیست در آنکه جانش خواهم کرد

ولهُ ایضاً

گل بر سر پای غرقهٔ خون زانست / گر کم عمری عمر بر با دانست
پیکان در خون عجب باید دید / در غنچه نگر که چون پر پیکانست

ولهُ ایضاً

انگند گلاب گر ز بید او گری / صد خار جفا در ره گلبرگ طری

گل گفت اگر کنار پر زر دارم　　تو پسنگ دلم بین که کنم جلوه گر

ولە ایضا

بلبل بسحر که غزل تر میخواند　　تا ظن نبری کان غزل از بر میخواند
از دفتر گل باز سیه کرده ورق　　وز هر ورقش قصهٔ دیگر میخواند

ولە ایضا

زین شیوه که گل را کله بر میخیزد　　از نرگس مست لاله بر میخیزد
در مدت یک هفته بصد زر دست　　زان هر نفس از دست دگر میخیزد

ولە ایضا

تا گل ز گریبان اجل سر بر کرد　　بلبل هر دم مشعلهٔ دیگر کرد
چون خنده گل ز غنچه بس پیدا شد　　در تاخت صبا و دهنش پر زر کرد

ولە ایضا

ای گل بدریغ عمر دل پر خون کن　　در ماتم خویش میکنی اکنون کن
دی صبح چو عمر گل بیک دم گذشت　　آن دم بزن و ز گردنش بیرون کن

ولە ایضا

گرچه گل تر ز آمدن سر تیز است　　چه سود که در وقت شدن خون ریز است
تا روی نمود گل دلم پشت بداد　　دردا که وصال تو فراق آمیز است

ولە ایضا

همرنگ گل و ز خاک مفرش میکرد　　وز بیم شدن سینه پر آتش میکرد
دردا که چو بیوفائی عمر بدید　　تا برده بسی بروز شب خوش میکرد

بشکفت بصد هزار خوبی گل مست　　در رعنای جلوه گری در پیوست
و آخر چو بدید در جهان جای نشست　　بنشست ز پای تا بشد دست بدست

ولە ایضا

غنچه که چو بسته لب شود خندانش　　از کم عمری بلب آید جانش
چون نیست بجز نیست شدن درمانش　　خونی بچکد بدرد از پیکانش

ولە ایضا

با گل گفتم که داد بستان ببرد　　آب رخ خود خواه ز باران ببرد
گل گفت که بر سر ابر از آن میگذرد　　یعنی که بشوی دست از جان ببرد

ولە ایضا

بلبل سخنی گفت بگل آهسته　　یعنی که بپوشید درین دل خسته
گل گفت آخر در که توانم پیوست　　بشکفتن و ریختن مرا پیوسته

ولە ایضا

گل گفت که در خاک خراب است تنم　　چون از زر خود دست تهی میبینم
زر بر کف دست داشتم باد بریخت　　در خاک فتاده ام زرم می چینم

ولە ایضا

بلبل بسحر نعره زنان می آشفت　　وز غنچه بسر تیز حدیثی میگفت
چون غنچه درون پوست زر داشت نهفت　　در پوست نگنجید ز شادی بشکفت

ولە ایضا

در غنچه نگاه کن که چون میجوشد　　پیکانش نگه کن که بخون میجوشد

بلبل سر پیکانش بمنقار بگفت … چون از سر پیکانش برون میجوشد

ولایضا

چون شور ز گل در دل بلبل افتاد … در هر رگ او هزار غلغل افتاد
از باد صبا شور ز عالم برخاست … وز گریهٔ ابر خنده بر گل افتاد

ولایضا

گل قصه بخویشتنی خواهد گفت … و افسانهٔ شیرین بسخنی خواهد گفت
گل گشت بطفلی دهنی پر آتش … سوسنست گواه نی خواهد گفت

ولایضا

با گل گفتم که چشم آن میدارم … کز خندهٔ تو گشاده گردد کارم
گل گفت چو ابر گریه باید زارم … کز خندیدن ریختن آرد بارم

ولایضا

بشکفت گل و رونق شمشاد ببرد … و آرام دل بنده آزاد ببرد
بلبل گل را جمله شب دم میداد … تا لاجرمش زان همه دم باد ببرد

ولایضا

گل از پی عمر بطلب میآید … از پردهٔ غنچه زین سبب می آید
گل نیست که آن غنچه نمود از پیکان … جانست که غنچه را بلب می آید

ولایضا

گل عمر بسی کرد طلب پس چه کند … و آورده ز غنچه جان بلب پس چه کند
بلبل بشبقی از ورق گل میخواند … تکرار همی کرد بشب بس چه کند

باگل گفتم

باگل گفتم با چنین عمر که هست … انکار که نیست رخت بر باید بست
گل گفت چو نیست در جهان کار گذشت … هم بر سر پای میروم دست بدست

ولایضا

این نقد نگر که در میان دارد گل … یعنی که کنار زر فشان دارد گل
گل میخندد که زعفران خورده بسی … شک نیست سر انک زعفران دارد گل

باب چهل و پنجم در معانی که تعلق بصبح دارد

ای صبح مخند و مسند آخر … یک روز لب از خنده فرو بند آخر
می گریم کامشبی روز مشو … تو بردر بامداد تا چند آخر

ولایضا

ای صبح چو دیدی بر ما سیم تنی … بر عشرت ما خنده زدی بی دهنی
گرمی بخریدی می دست ای کاذب … بفروختی همه جهان بر جونی

ولایضا

امشب ز دمیدن تو ترسم ای صبح … وز تیغ کشیدن تو ترسم ای صبح
چون در پس پرده یار با ما بنهفت … از پرده دریدن تو ترسم ای صبح

ولایضا

صبحا بدمی با که بخندی بکنی … یک روزه دوای دردمندی بکنی
چون شمع مرا گریهٔ هر شب بس نیست … گر هر روز بریشم خندی بکنی

ولایضا

امشب بر ماست آن صنم جان افروز … ای صبح مشور و زو مرا جان بمسوز

گرچه شب را بلطف زاری کردم
هم بر در بامدادم ای صبح افروز

ولهٔ ایضا

ای صبح هزار پرده در پیش انداز
وان جمله برین عاشق دلریش انداز
امشب شب خلوتست ما را بایار
از خنجر خویشتن سر خویش انداز

ولهٔ ایضا

ای صبح اگر تو یاری خواهی کرد
آنست که پرده داری خواهی کرد
من خود ز سیه کاری خود میترسم
تو نیز سپید کاری خواهی کرد

ولهٔ ایضا

ای صبح اگر بلندی دست امشب
از بهر خدای شو دمی پست امشب
تا دور ز رویت نهم سر مست امشب
در گردن مقصود کنم دست امشب

ولهٔ ایضا

جانم بمراد دل رسیدست امشب
تن سیمبری بر کشیدست امشب
ای صبح مکن مرا گریان و مخند
کارام دل من آرمیدست امشب

ولهٔ ایضا

گر صبح شبی واقعه من دیدی
در پرده شدی پردهٔ من ندریدی
گردم زدی یک سخنم بشنیدی
تا حشر دمش فرو شدی ندمیدی

ولهٔ ایضا

آن شب که بود وصال جان افروزم
شب را همه شب حیله گری آموزم
تا از مژه سوزنی کنم شب را
در صبحدم روز قیامت دوزم

بجنونها

چندانکه بناله میگشایم لب را
وز بیخوابی میشمرم کوکب را
خود روز پدید نیست یا رب چه رسید
کامشب گوئی روز فرو شد شب را

ولهٔ ایضا

ای صبح اگر طلوع خواهی کردن
در کشتن من شروع خواهی کردن
حقا که اگر رنجه شوی ز آه دلم
از نیمه شب رجوع خواهی کردن

باب چهل و ششم در صفت شمع و شرح آن

بس آب که بگذشته ز سر از تو مرا
بس آتش و خون که در جگر از تو مرا
در عشق تو یکتا صفتم لیک چو شمع
در هر مویی بسوزد از تو مرا

ولهٔ ایضا

با عشق تو جان خویش در خواهم باخت
با گریه بهم خون جگر خواهم باخت
گر من گریم چو شمع زیبنده مراست
کز هر اشکی سری دگر خواهم باخت

ولهٔ ایضا

ای در پر ذره ذره سودا از تو
چون ذره هزار بی سر و پا از تو
مردی باید چو شمع دل بر آتش
وانگاه چو شمع پا بر جا از تو

ولهٔ ایضا

جان پیش رخت نثار خواهم آورد
دل در غمت استوار خواهم آورد
چون شمع سری هزار خواهم آورد
بیشت همه در کنار خواهم آورد

ولهٔ ایضا

خونی که ز تو در جگرم میگردد
میجوشد و گرد نظرم میگردد

برخویش بسی چو شمع بگریسته ام | تا بی تو چرا بخویش نگریسته ام
بی سوز تو چون شمع فسرده مردم | چون شمع مگر ز سوز می زیسته ام

ولایضا

کارم که چو زلف تو مشوش دارم | از دست بشد چگونه دل خوش دارم
گر چون شمعم پای در آتش شود | زیرا که چو شمع سر بر آتش دارم

ولایضا

تا چند ز سودای تو در سوز و گداز | چون شمع آرم بروز شبهای دراز
تا کی ز تو باز مانم ای شمع طراز | مانندهٔ طفل بسته از پستان باز

ولایضا

هر لحظه در آتش غمم اندازی | وز ناله بگفتم عدمم اندازی
چون شمع اگر زار بگریم بر خویش | در حال بسر در قدمم اندازی

ولایضا

از آتش عشق چون تو جان افروزی | چون شمع نفس نمیزنم بی سوزی
عمریست که بی تو جان من میسوزد | آخر بر من دلت بسوزد روزی

ولایضا

ای کاج هزار موی بشکافتمی | وز تو بسر یک موی خبر یافتمی
گر عشق رخ تو بستی آتش صرف | چون شمع که از عشق تو سر تافتمی

ولایضا

آن دل که چو موم نرم آمد بی تو | از بس که بسوخت شرم آمد بی تو

چون شمع هزار اشک سرگردانی | بر رخ ریزم که در سرم میگردد

ولایضا

گر عشق توام چو شمع پر خنده کند | گر همچون صبحم بالبت خنده کند
چون شمع اگر جان بلب آید بی تو | گردن زنند و پیش رخت زنده کند

ولایضا

در عشق تو از نفع و ضرر نندیشیم | چون صبح ز سوز پای و سر نندیشیم
چون هیچ دگر نیست مرا جز غم تو | تا هست غمت هیچ دگر نندیشیم

ولایضا

جان روی دلفروز ترا باید داشت | دل ناوک دلدوز ترا باید داشت
چون شمع اگر سر سوزت خواهد بود | چندان سر سوز ترا باید داشت

ولایضا

دل شمع تو شد بیک نفس مرده شود | ور زنده بود جان بلب آورده شود
اشکی که ز سوز می فشانم چون شمع | باز از دم سرد بر رخ افسرده شود

ولایضا

تن جز بهوای تو قدم می نزند | جان جز بتمنای تو قلم می زند
بیچاره دلم که همچو شمعی همه شب | می گرید و می سوزد و دم می نزند

ولایضا

آن جان و دلم بجان و دل مولایت | از جای شدم بیک یک جایت
تو شمع منی و من چو پروانهٔ تو | جز سوختن سری نهم در پایت

دوزنی

تا دیده ام از دور ترا شمع توام   تا رای بپای برده شد سر ننماید

ولایضا

جان بر گره زلف تو آمیخته گیر   بی روی تو چشم دو جهان در خون گیر
دل را که چو پروانه بپا افتادست   چون شمع دگر بسرم سوخته گیر

ولایضا

تا دور افتادم از آن پاره کار   دل گشت بصد پاره و صد شد بهزار
من که چون شمع دگر در فراق یار   شب میسوزم بروز می میرم زار

ولایضا

اندر غم عشق دلفروزم همه شب   زآتش دل میان سوزم همه شب
میستم چو چراغ مرده تا شب همه روز   دل سوز چو شمع تا بروزم همه شب

ولایضا

در عشق چو شمع می بسوزم زنده   وز سوز بروی دلفروزم زنده
امشب همه گرد من برآمد چون شمع   زیرا که چو شمع تا بروزم زنده

ولایضا

تا روی بروی دلفروز آوردم   چون شمع گداختم چه سوز آوردم
بس شب که میان جمع اندوه گناه   چون شمع بصد سوز بروز آوردم

ولایضا

هر دل که ره چنان جمالی یابد   گر خورشیدی بود زوالی یابد
در عشق بسوختم که پروانه شمع   ناکام بسوزد چو وصالی یابد

بادل

با دل گفتم که راه دلبر گیرم   چون راه بپای شد ز سر در گیرم
واکنون که چو شمع ره بپای آوردم   در سوز بمردم چه ره از سر گیرم

ولایضا

امشب بصفت شمع دل افروزم من   می گریم و می سوزم و میخندم من
ای شمع مدم که عمر شب خوش کندم   زیرا که چو شمع زنده تا روزم من

ولایضا

خورشید ز سوز من سراسیمه بسوخت   مه داد طناب آب من خیمه بسوخت
چون شمع تنم بماند کوبی بدونیم   یک نیمه باشک رفت و یک نیمه بسوخت

ولایضا

تا چند قفای نیک و بد خواهم خورد   خون ابن رخصم بخرد خواهم خورد
بر سفره سفله اگر بنشینم   چون شمع بر آن سفره خود خواهم خورد

ولایضا

زین کار که در گردن من خواهد بود   در چنبر طوق من رسن خواهد بود
باسر نتوانم که زنم زانک چو شمع   سر بر تن من دشمن من خواهد بود

ولایضا

شمعم که غذای من ز من خواهد بود   آتش ز من اندر تن من خواهد بود
کس را چه گناه چون همه سوز و گدازم   چون شمع مرا ز خویشتن خواهد بود

ولایضا

شمعم که چنین زار و نزار آمده ام   وز سوختن و گریه زار آمده ام

از اشک بمرد آتش من همه شب / چون شمع در آتش اشکبار ادام

ولایضا

گرمی سوزم مکن مرا چندین عیب / کاتش دارم چو شمع دایم در جیب
زان میسوزم مدام تا بو که چو شمع / تن در جان گدازم و جان در غیب

ولایضا

گفتی چه کنم تا شب من گردد روز / وز نور سواد فقر گردم پیروز
از شمع بیاموز همه شب گریه / وانگاه پس از گریه همه شب میسوز

ولایضا

ای دل دیدی که هر که شد زنده نمرد / جاوید خدای ماند کو بنده نمرد
جان آتش و تن چو موم شمعست ترا / چون موم بسوخت آتش زنده نمرد

ولایضا

امروز منم عهد مصیبت بسته / برخاسته دل میان خون بنشسته
چون شمع تنی سوخته جانی خسته / امید گسسته اشک در پیوسته

ولایضا

ماییم ز غم سوخته خوش خوش چون شمع / وز گریه پیوسته مشوش چون شمع
تا یافته نور صدق یکدم چون صبح / گم کرده سر رشته در آتش چون شمع

ولایضا

در خفیه بسوختم بسی چون آتش / هرگز که چنین سوخت کسی بی آتش
آن میخواهم چو شمع در عمر دراز / کز سینه برآرم نفسی بی آتش

تا چند روم

تا چند روم چو راه غم کوته نیست / وز هر سوی که راه جویم ره نیست
چون شمع میان آب و آتش شب و روز / می سوزم و پس سوز مرا آگه نیست

ولایضا

پیوسته ز عشق جان و تن میسوزد / وز درد فراق خویشتن میسوزد
من خام طمع بصد هزاران زاری / چون شمع میان پیرهن میسوزد

ولایضا

سر رفت بباد و من کله میدارم / چشمم بشد و گوش بره میدارم
در گریه و در گداز مانند شمع / می سوزم و راز دل نگه میدارم

ولایضا

چون صبح بخنده یکنفس خرسندم / چون شمع بگریه نیست کس مانندم
با خنده و گریه کسم کاری نیست / بر خود گریم چو شمع و بر خود خندم

ولایضا

شمعم که بخود دهان فرو میگیرم / می خندم و سر زمان فرو میگیرم
بر گریه من چو صبح کس واقف نیست / خوش خوش بدرون جان فرو میگیرم

ولایضا

شمعم که حریف آتشم می آید / وز اشک همه پیشکشم می آید
بر سوگ مصیبت فراق تو چو شمع / بر خویش گریستن خوشم می آید

ولایضا

هر لحظه مرا چو شمع سوز افزون شد / وز گریه کنارم چو شفق پر خون شد

در عشق کسی درست آمد که چو شمع
از پای درآمد و بسر بیرون شد

ولہ ایضا

داری سر عشق کار از سر درگیر
گر مست شوی خمار از سر درگیر
در زم نشد چو مومیم این زر ترا
چون شمع هزار بار از سر درگیر

ولہ ایضا

تا هیچ چو شمعت سر و کاری چو شست
گردن زدنی بهر سرت در دست است
چه سود بیک پای بایستاد چو شمع
زیرا که هزار سر چو شمعت پیش است

ولہ ایضا

تا تو ببلای عشق تن در ندهی
هرگز نرسی بوصل آن سرو سهی
میسوز چو شمع و صبر میکن در سوز
آخر چو بسوزی برسی یا برهی

ولہ ایضا

چون شمع بیک نفس فرو مرده مباش
در کوی سو پس عمر بسر برده مباش
چون شمع فسرده آمد اندر ره عشق
میسوز ترا فسرده مباش

ولہ ایضا

آنرا که درین جهان فنا باید بود
چون برق جهنده کم بقا باید بود
بنشین ز سر پای که تا جسم رانی
همچون شمعت بر سر پا باید بود

ولہ ایضا

در عشق چو شمع بیشتر نتوان زیست
چون شمع شدی نیز بیشتر نتوان زیست
دل مرده وجود مرد بخبر نتوان بود
در نزع چو شمع در سخن نتوان زیست

چون گل

چون گل بدل افروخته می باید بود
چون غنچه بآب دوخته می باید بود
چون هست وبال ما سخن گفتن ما
چون شمع زبان سوخته می باید بود

ولہ ایضا

در عشق چو شمع سوز باید آورد
بس روی بدل فروز باید آورد
در گریه و سوز بریدن باری
چون شمع شبی بروز باید آورد

ولہ ایضا

از دل غم دلفروز می باید دید
در جان چو چراغ سوز می باید دید
وین از همه سخت تر که مانند شمع
سوز شب و مرگ روز می باید دید

ولہ ایضا

بس شب که چو شمع تا بسحر باید برد
در هر نفسی سوز دگر باید برد
عمری که در و چو شمع امید سر نیست
هم بر سر پای بسر می باید برد

ولہ ایضا

شمعی که بسوز خویش بر خود بگریست
این خنده بسر بریدنش بهر چیست
در عشق چو شمع مرده می باید زیست
بس در همه کس چو شمع روشن نگریست

ولہ ایضا

گفتا شمعا چند گدازی مگداز
گفتا تو خبر نداری از پرده راز
چون نگداز کسی مرا ورا همه شب
بر سر دو نو گل بود از آتش و گاز

ولہ ایضا

گفتم شمعا چون همه شب در کاری
ار گرنی کار و بار و برگی داری

گفتا که برین سوختن و دلسوزی
اشکم باریست و آتشم سرباری

ولہ ایضا

ای شمع سرافراز چه پنداشته
سرگشتگی خویش سرافراشته
در سوختن و بریدن افگندی سر
از خویش همانا که سری داشته

ولہ ایضا

ای شمع فروغ چه ز لاف آوردی
آتش ببر خود ز گزاف آوردی
از سینه چو نه نهفته در آتش عشق
از بهر چه بر سر بطواف آوردی

ولہ ایضا

می پرسیدم دوش ز شمع آهسته
کاخر چه خوشت آمدت بگو ای خسته
گفت آنکه مرا بدرد خود بگذارد
تا میسوزم بدرد خود پیوسته

ولہ ایضا

شمع از در جمع چون درآمد جایی
گفتم که ترا کار برآمد جایی
گر آتش سوزنده در افتاد بتو
شکر ایزد را که آن بسر آمد جایی

ولہ ایضا

آتش همه چون شمع جفا خواهد کرد
وز سوختنش بی سر و پا خواهد کرد
اول ز عسل جدا بگردش آخر
از موم برنیش جدا خواهد کرد

ولہ ایضا

ای شمع ترا نیست ز سوز آگاهی
زیرا که ز سوختن بسی می کاهی
من می نالم ز شادی سوز مدام
از من عشق آموزی اگر میخواهی

ای شمع

ای شمع برو که سوختن خدمت منت
مقبول نه که سوز تو درد منت
تو می کاهی ز سوز و من می نالم
بس سوز نه بر قد تو بر قد منست

ولہ ایضا

ای شمع ترا ز سوز محروم کنند
گر سوز منت تمام معلوم کنند
وقت از آن سوز که از جان خیزد
تا آنکه بدیت خویش از موم کنند

ولہ ایضا

ای شمع تو ئی علی الیقین دشمن تو
خود را کشتی خون تو در گردن تو
با آتش سوزنده گرفتی سر خویش
تا چند ز سر کوفتگی گردن تو

ولہ ایضا

ای شمع چو از آتش افسر گردی
تا دست بگردن بلا در گردی
در سر مکن از خویش و غم سر خور از آنکه
بی سرگشتی از آن که در سر گردی

ولہ ایضا

ای شمع اگر مجلس افروخته
ما تن نرم نازکت سوخته
از بهر چه در دهان گرفتی آتش
لفظ اند از پی ازکه آموخته

ولہ ایضا

از آه دلم کام و زبان میسوزد
چه کام و زبان جمله جهان میسوزد
ای شمع اگر منت بسوزد بهلت
زیرا که مرا همیشه جان میسوزد

ولہ ایضا

ای شمع بلا در تو اثر خواهد کرد
و اشکت همه دامن تو تر خواهد کرد

سر در آتش نهاده آگاه نه ❊ کین کار سر از کجا بدر خواهد کرد

ولہ ایضا

ای آتش شمع سوز با ساز مشو ❊ تو شمع برافروز و سرافراز مشو
گر شمع ز سوز روز شد آن همه وقت ❊ چه بر سر او زنی به پیش باز مشو

ولہ ایضا

روی تو عقل ازان خجل می آید ❊ ماهیست که بس مه کسل می آید
دور از رویت چو شمع ازان میسوزم ❊ کز شمع رخت سوز بدل می آید

ولہ ایضا

چون شمع دمی ز سوختن دم نزنم ❊ تا دست در ان کمند بر هم نزنم
گر توبه کنم ز عشق تو نشکنم ❊ چون زلف تو تا زمانه بر هم نزنم

ولہ ایضا

تا از سر زلفت خبرم می ماند ❊ جان بر لب و خون بر جگرم می ماند
من شمع توام اگر بسوزم عجب نیست ❊ در سوختنم تا اثرم می ماند

ولہ ایضا

من شمع توام اگر بسوزم صد بار ❊ گویی که ز صد برسید نوبت بهزار
چون شمع مرا سری نداری یکبار ❊ تا می سوزم بدرد و می گریم زار

ولہ ایضا

بر بوی وصال می دویدم همه سال ❊ گفتی بنشانمت ازین کار محال
جانا من برخاسته دل شمع توام ❊ گر بنشانی مرا بمیرم در حال

نه بهی

بپیوسته کتاب هجر میخوانم خوانم ❊ بر بوی وصال اشک میخواهم خواند
کارم بیچاره چو شمع افتادست ❊ میخواهم سوخت تا که میخواهم ماند

ولہ ایضا

در اشک خود از فرقت آن یار که بود ❊ غرقه شدم از گریه بسیار که بود
چون کارم سوختن دل سوختن است ❊ با سر بروم چو شمع سرکار که بود

ولہ ایضا

گفتم جانا عهد و قرارم اینست ❊ می شمریم هیچ شمارم اینست
گفتا که تو شمعی همه شب زار بسوز ❊ چون روز آید بمیر کار تو اینست

ولہ ایضا

دی میگفتم دست من و دامن تو ❊ چون خون من او بریخت در گردن تو
پروانه بپای شمع ازان افتادست ❊ تا شمع باشد خود بسوزد تن تو

ولہ ایضا

امروز منم فتاده زان سرکش باز ❊ خو کرده باضطرار او خویش خوش باز
سر رشته بسی جسته و آخر چون شمع ❊ سر رشته خود یافته در آتش باز

ولہ ایضا

ای شمع جهان فروز در هر نفسی ❊ از پرتو تو بسوخت پروانه بسی
ای گرم دماغ از کجا آوردی ❊ زین گرم دماغ تر ندید از تو کسی

ولہ ایضا

ای آتش شمع بر تن لاغر او ❊ رحمت کن و بگریز ز چشم تر او

دی داده طلاق او وزو بستده او
امشب نتوانی که شوی باپسر او

ولایضا

شمع آمد وگفت هردم آتش پیش است
وین شب همه از گریه بروز خویش است
گرمیگریم بزاری زار رواست
تا غسل کنم که کشتنم در پیش است

باب چهل و هفتم در سخن گفتن بزبان شمع

شمع آمد وگفت مو سپید جمع منم
اینک اینک چو طشت آتش لگنم
همچو موسی ز ما در افتادم جلد
وانگاه بمانده آتشی در دهنم

ولایضا

شمع آمد وگفت اشک فشان آمده ام
گز کشتن و سوختن بجان آمده ام
آتش بزبان ازان برآرم هر شب
کز آتش تیز بر زبان آمده ام

ولایضا

شمع آمد وگفت جان من میسوزد
وز جان تن ناتوان من میسوزد
سوگند همی خورم بجان و سر خویش
وز سوگندم زبان من میسوزد

ولایضا

شمع آمد وگفت این چه عذابست مرا
گز چشم وز دل آتش و آبست مرا
سر رشته من بدست آتش دادند
میخواهد سوخت تا که تابست مرا

ولایضا

شمع آمد وگفت آمده جان بلبست
با کشتن روز این همه روزم ز شبست
زین آتش تیز در عجب مانده ام
تا اشک چگونه می بسوزد عجبست

نم آمد

شمع آمد وگفت از تن سرکش خویش
سهری بنهم فکنده در مفرش خویش
هرچند که در شمع بپوشیده
هم غرقه شوم در آب و در آتش خویش

ولایضا

شمع آمد وگفت من بصد جان گرم
وز آتش سوز زنده تن آسان نرهم
از هیبت خویش مانده ام در آتش
تا نکشندم از آتش سوزان نرهم

ولایضا

شمع آمد وگفت تا رسن خواهد بود
پروانه که جان سپار من خواهد بود
اول چو نشو نمیت باشکی که مراست
آخر لحدش کنار من خواهد بود

ولایضا

شمع آمد وگفت میفروزم همه شب
گز سوختنست همچو روزم همه شب
هرچند زبان چرب دارم روز
از چرب زبانیست که سوزم همه شب

ولایضا

شمع آمد وگفت میروم چراغم
گز سوختنست همچو روزم همه شب
نخریده ام این فروختن از جانم
می نفروشم تا بکشم تا دانم

ولایضا

شمع آمد وگفت حالت خوش دیدم
خود را که سر افکنده و سرکش دیدم
از هر تر و خشک و خرج و دخل دیدم
خرجم همه اشک و دخل آتش دیدم

ولایضا

شمع آمد وگفت اگر تنم غمگین خاست
آتش در من گرم رود دلکش خاست

گرداب بلا بر سر من میگردد   گرداب که دیدست که از آتش خاست

ولایضا

شمع آمد و گفت این تن لاغر همه سوخت   رفتم که مرا از پای تا سر همه سوخت
خشکم همه زو شد و ترم هم ز و سوخت   اشکی دو سه ام بمانده دیگر همه سوخت

ولایضا

شمع آمد و گفت جان من پر دردست   زین اشک که آتشم بروی آوردست
دی شهد همی خوردم و امروز آتش   تا درد همان خورد که صافی خوردست

ولایضا

شمع آمد و گفت بر تن لاغر خویش   می افشانم اشک ز چشم تر خویش
چون از سر خویش وز عسل دور شدم   بنگر که چه آمدم بسر از سر خویش

ولایضا

شمع آمد و بود هر که مردی بودست   سوزش چو من از غایت دردی بودست
چون از سر خویش وز عسل دور شدم   این گریهٔ تلخ من تو گویی دودست

ولایضا

شمع آمد و گفت دامن تر دارے   زیرا که نه ره روی نه رهبر دارے
من هر ساعت سری دگر در بازم   تو ره نبرے بسر که یک سر دارے

ولایضا

شمع آمد و گفت آدم رنگ آمیز   بر چهره ز اشک آتش این طوفان ریز
من از سر عشق میزنم لاف تو هم   تا خود که برد زین دو بسر آتش تیز

شمع آمد

۲۶۵

شمع آمد و گفت از آتش افسر دارم   هر لحظه بتو سوزش دیگر دارم
تا چند بهر جمع من بی سر و پای   در پای افتم از آنچه در سر دارم

ولایضا

شمع آمد و گفت انجمن باید ساخت   با سوختن جان و تنم باید ساخت
ما را چو برای سوختن ساخته اند   شک نیست که با سوختنم باید ساخت

ولایضا

شمع آمد و گفت خویشتن می تابم   جان می سوزم بدرد و تن می تابم
چون رشتهٔ من بیشتر نتافته اند   بر تافتنت اصل و تن می تابم

ولایضا

شمع آمد و گفت بنده می باید بود   در سوز میان خنده می باید بود
سر می ببرند هر زمانم در طشت   و آنگه گویند زنده می باید بود

ولایضا

شمع آمد و گفت تا مرا تافته اند   در تافتنم بجمع بشتافته اند
کمتر باشد ز ریسمانی که مراست   و آن تیر در اندرون من تافته اند

ولایضا

شمع آمد و گفت اگر خطا سوختیمی   جز خود دگری را ببلا سوختیمی
از خامی خویش زاری باید سوخت   گر خام نبودمی چرا سوختیمی

ولایضا

شمع آمد و گفت در دلم خون افتاد   کین سوز دلم ز پرده بیرون افتاد

من در هوس آتش و کسی آگه نیست — تا در سر من چنین هوس چون افتاد

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت من نیم قلب مجاز — موی که بود نقره قلبش بگداز
گر قلب شود موم همان نقره بود — خود موم سپر از پای کجا داند باز

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت عزت من بنگر — وز زیر نهاده شمعدان طشتی زر
چون گوهر شب چراغم آمد آتش — افتاده از آن طشت چو گوهر بر سر

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت سر زمان چون قلمم — کار از سر کینه سر نهد در قدمم
بسیار ز عجز کار را دم دادم — هم درگیرد که آتشین است دمم

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت چند سرگشته شوم — آن اولیتر که با سر رشته شوم
هر چند که بی نفس زدن زنده نیم — تا در نگری بیک نفس کشته شوم

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت با چنین کار درشت — تا کی دارم نهاده بر لب انگشت
آنرا که باتشست زنده گرشو — وآنرا که بیادی بتوانی کشت

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت چند با تن سرکش — بر پای بمانده به که اگر سوزم خوش
چون یکنفس از گشتن خویش اندیشم — بیرون شود از پای بفرقم آتش

شمع آتش

شمع آتش را گفت ز طبعی که تراست — در شیب مرا مسوز چون بالا خواست
آتش گفتا که هست بالا و نشیب — گر در نشیب بسوزم این هم بالاست

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت بهمت انجامم — تا آمده ام همت بر رفتن جایم
گر چه بشکستند مرا هر روزی — بنشاند هنوز همچنان بر پایم

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت جاده وان افتادن — به زانکه چو من بهر میان افتادن
از شهد چو موم نقره دور افتادم — بر نقره ازین به نتوان افتادن

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت هر دم می سوزند — پیوسته ز سر تا قدمم می سوزند
گر گریه دلسوز مرا می بینند — زان فایده نیست هم می سوزند

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت نه غمم می برسید — نه سوختن دمادمم می برسید
شب می سوزم که صبحدم در یابم — چون می بدمد صبحدمم می برسد

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت جان نگر بر لب من — گردون بخروش آمد از یارب من
وین طرفه که رو نشاندم خوش گردد — در آتش و سوز چون بود خوش شب من

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت می برافروزندم — تا کشتن و سوختن در آموزندم

چون هیچ گناه می ندانم خود را   از بهر چه میکشند و می سوزندم

وله ایضا

شمع آمد و گفت چون مرا نیست قرار   از پنبه نفس زنم چو حلاج از دار
در واقعهٔ خویش چو حلاجم من   آویخته و سوخته و کشته بزار

وله ایضا

شمع آمد و گفت چند از افروختنم   وز خامی خود سوخته آموختنم
چون من نزدم انا الحق چون حلاج   فتوی که داد به کشتن و سوختنم

وله ایضا

شمع آمد و گفت مانده ام بی سر و پای   سر سوخته پای بسته بی بندگشای
چوگان من اگرچه پای بر جای نبود   از آتش فرق پای من رفت از جای

وله ایضا

شمع آمد و زار زار میگفت براز   حال من و اشک و آتش و سوز و گداز
من کرده بدرد تلخ گریه آغاز   بربیده ز من بار شیرینی گاز

وله ایضا

شمع آمد و گفت کیست گمراه چو من   در حلق طناب مانده ناگاه چو من
کسی همچو من غافل حیران نبود   در جهل برسیمان فرو چاه چو من

وله ایضا

شمع آمد و گفت گشته ام هر سحری   بس سوخته هر شبی بدست دگری
چون بر سرم آتشیت در پایم بندی   هرگز نبود کار مرا با سر و پایی

شمع آمد

شمع آمد و گفت اگر لبم پرخنده است   برخود گریم که چشم من گرینده است
ای تیزی تو سرم بپا افکنده است   کان تیزی ز آتش سوزنده است

وله ایضا

شمع آمد و گفت بی سرم باید مرد   هر لحظه بسوز و گرم باید مرد
چون مرده بادم زدنم باید مرد   چون زنده بی خواب خورم باید مرد

وله ایضا

شمع آمد و گفت اگر میسر گردد   چندی سوزم ز اشک کمتر گردد
چون در آتش تشنگیم ننشیند   زان میگریم تا دهنم تر گردد

وله ایضا

شمع آمد و گفت زود بیرون رفتم   تا دیده ز عمر سود بیرون رفتم
چون عالم را آتش و دود دیدم   ره بر آتش بود و بیرون رفتم

وله ایضا

شمع آمد و گفت این همه بیچاریم   زانست که نیست گر کسی غمخواریم
تا پر شد ازین لقمهٔ آتش دهنم   یک لقمهٔ خوش نخورد یکباریم

وله ایضا

شمع آمد و گفت رخت رفتن بستیم   در آتش سوزنده بجان پیوستیم
چون هر نفسی بکار سر می فکنم   بر پای که سر نهم که گیرد دستم

وله ایضا

شمع آمد و گفت دل گرفت از خلقم   کافتاد در حلق آتشی در فرقم

چون زار بسوزم و نگریم بر خویش / آتش بر فرقم و ریسمان در حلقم

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت شهره پرخنده ماست / ابراز سر درد دیر بر گریه ماست
چون من ز سر پر آتشی بر پایم / سر می‌فکنندم که سر افکنده ماست

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت داد می باید خواست / گر ز آتش سوزنده بماندم کم و کاست
تا در سر من نشست ناگاه آتش / گوئی تو که دل بود که از من برخاست

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت در بلا باید سوخت / وز آتش سر بر سر پا باید سوخت
مش آمده در میان جمعی چو بهشت / در آتش دوزخم چرا باید سوخت

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت سوز پروانه چراست / کو را سر سوخت سوز من سر تا پاست
مش بنبودم درین میان فرقی راست / فرقی روشن چنین که دارد که مراست

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت زخم خوردم بر سر / ایام بسی نهاد دردم بر سر
روزم سر گشته شب سوخته گرم / ای بس که گذشت گرم و سردم بر سر

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت دولتم دوزخی بود / آن شد که مرا پردهٔ زنبوری بود
بودی که ازو کار جهان نور گرفت / زان نور نصیبم همه بی نوری بود

شمع آمد و گفت دایما در سفرم / می سوزم و میگدازم و می‌نگرم
بخت بد من چو رشته در کار گرد / بنگر که از آن رشته چه آمد بر سرم

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت اگر شماری دارم / انگشت که بر آن انگ کناری دارم
این سوختن و کشتنم چیزی نیست / اینست که روشن سر و کاری دارم

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت کار بر کار افتاد / در سوختنم گریستن زار افتاد
از بس که عسل بخوردم از بیخبری / در من افتاد آتش و بسیار افتاد

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت خوش خوش بگذشت / روزم همه در سوز مشوش بگذشت
گر آب ز سر درگذرد سهل بود / اینست بلا که ز سرم آتش بگذشت

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت جمع اگر بنشینند / بر من دگری براستی بگزینند
چون گردن راستان نمی باید زد / بیچاره کژان چو راستان اینت بینند

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت چون در آمد آتش / سر در آتش چگونه باشم خوش
جان را بلب آورد بزاری آتش / کس نیست که بر لبم زند آبی خوش

ولہ ایضا

شمع آمد و گفت جز جان بازی بین / با آتش سینه سوز دمسازی بین

هرچند که سرفرازیم می‌بینی — آن سرسری افتاده سرانداز بین

ولە ایضا

شمع آمد و گفت گشته ایام — سرگشته روزگار نافرجام
با آنکه بریده‌اند سر بار سرم — شیرینی انگبین نرفت از کامم

ولە ایضا

شمع آمد و گفته که دلم مرده شود — هر روی زباد سردم افسرده شود
چون درد منش آب گرم آید دوست — که در سوزم عمر بسر برده شود

ولە ایضا

شمع آمد و گفت از سر دردی که مراست — اشک افشانم بر رخ زردی که مراست
هرچند که اشک من زآتش خیزد — افسرده شود از سر دردی که مراست

ولە ایضا

شمع آمد و گفت آخر این عمر برسید — وین سوختن و اشک دمادم برسید
من در آتش میروم آتش در من — من می پرسم آتش من هم برسید

ولە ایضا

شمع آمد و گفت سخت گوشم امشب — وز آتش ده هزار جوشم امشب
وی شهد ز پستان عسل نوشیدم — شیر از آتش چگونه نوشم امشب

باب چهل و نهم در سخن گفتن از زبان پروانه

پروانه بشمع گفت ای در سر سوز — هر لحظه مرا بشیوهٔ دیگر سوز
گر کار ترا هیچ سری پیدا نیست — پیداست سر و کار ترا کمتر سوز

پروانه

پروانه بشمع گفت چند افروزی — خوش سوزی اگر سوز ز من آموزی
هر لحظه سری دگر درآری از سوز — ای شمع برو که سر بسر میسوزی

ولە ایضا

پروانه بشمع گفت از روز نخست — چون کشته شویم من بر آن عهد درست
زنهار باشک خود بشوئی تو مرا — شمعش گفت شهید را نتوان شست

ولە ایضا

پروانه بشمع گفت عید تو خوشست — قربان کن که من برید تو خوشست
هم وعدهٔ تو و هم عید تو خوشست — تو شاد و ما شهید تو خوشست

ولە ایضا

پروانه بشمع گفت یارم باشی — گفتا که اگر کشته زارم باشی
در رو بمیان آتش و پاک بسوز — گر میخواهی که در کنارم باشی

ولە ایضا

پروانه بشمع گفت چون خوش افتاد — حالی که مرا با تو چو پیرش افتاد
گویند که در سوخته افتد آتش — این سوخته چون در آتش افتاد

ولە ایضا

پروانه بشمع گفت کی فرو بر زدیم — وز دست تو جان یکره دیگر زدیم
شمعش گفتا کنون مترس از آتش — کان آتش سینه سوز باتر زدیم

ولە ایضا

پروانه بشمع گفت کوینده مباش — شمعش گفتا ز هم پراکنده مباش

کاتش ز سرم چو اشک بر پای افتاد
سر می فکنندم که سرافکنده مباش

ولا ایضا

پروانه بشمع گفت می سوزم خویش
شمعش گفتا که نیستی دور اندیش
یک لحظه تو سوختی و رستی از خویش
من شب تا روز سوختن دارم پیش

ولا ایضا

پروانه بشمع گفت میسوزم زار
شمعش گفتا سوختنت بادا کار
زان می سوزی که می پرستی آتش
آتش پیرست و کافری دست بدار

ولا ایضا

پروانه بشمع گفت آخر نظری
شمعش گفتا ز من نداری خبری
پروانه بشمع دگرم من همه شب
تو میسوزی از من و من از دگری

ولا ایضا

پروانه بشمع گفت دمسازی بین
می بینی و میکنی سر اندازی بین
با این همه گرچه مست تا جان بر
در عشق تو کس نیست بجان بازی بین

ولا ایضا

پروانه بشمع گفت غم بیش استی
گر سوز من و ترا نه بیش استی
هر چند سرشت نبود دست دهی
ای کاج که یک دمت سر خویش استی

ولا ایضا

چون شمع جمال خود به پروانه نمود
پروانه ز عشق او فرو آمد زود
شمعش گفتا جو بودی آمده ام
تا جمله ترا باشم و نتوانم بود

باب پنجاهم

باب پنجاهم در انجام سخن و ختم کتاب

ای دوست بدان کین فلک پیروزه
از حلقهٔ جمع ما کند دریوزه
هرکس که دمی خورد ازین پستانک
بالغ گردد گرچه بود یک روزه

ولا ایضا

جبریل نزد جان ما بریدست
آن کیست که بر جهان ما برید است
طاوس فلک که مرغ یک دانهٔ ماست
او نیز ز آستان ما برید است

ولا ایضا

بحر کرم و کنج وفا در دل ماست
گنجینهٔ تسلیم و رضا در دل ماست
گر چرخ فلک چو آسیا میگردد
غم نیست میخ آسیا در دل ماست

ولا ایضا

بگذشت ز فرق دو جهان گوهر ما
ذرگو هر ماست این عظمت در سر ما
ما اعجمیان بارگاه عشقیم
تو هیچ ندانی ز چه آئی بر ما

ولا ایضا

شد در همه آفاق علم شیوهٔ ما
پر شد ز وجود تا عدم شیوهٔ ما
چندانکه بهر شیوه فرو مینگرم
هم شیوهٔ ما هست هم شیوهٔ ما

ولا ایضا

یک قطره ز مغز دل سوی صحرا شد
سرمایهٔ کان و دایهٔ دریا شد
در دشت بهشت بوی مشک افتاد
زین رنگ که بر زکوی ما پیدا شد

ولا ایضا

یک قطره ز معزول سوی صحرا شد　　سرمایهٔ کان و دایهٔ دریا شد
در دشت بهشت بوی مشک افتادست　　زین رنگ که بر ز کوی ما پیدا شد

وله ایضا

رفتیم و ز ما زمانه آشفته بماند　　با آنکه ز صد گهر یکی سفته نماند
افسوس که صد هزار معنی لطیف　　از نا اهلی خلق ناگفته بماند

وله ایضا

تا ما ز شراب معرفت آشفتیم　　تا از ره عشق تکیه بر بر گفتیم
از بس که بجای مژه خار اشغتیم　　خود را بی خود ز خویشتن بنهفتیم

وله ایضا

صد در باشارتی بگفتیم و شدیم　　صد گل ز بصارتی برفتیم و شدیم
گردانائی بلفظ منکر بندیش　　آن راز که ما برمز گفتیم و شدیم

وله ایضا

گلهای حقیقت به ز رفتیم یکی　　دریای طریقت بنهفتیم یکی
از بسیاری که داد در دل داریم　　بسیار بگفتیم و نگفتیم یکی

وله ایضا

چون چنگ همه خروش می باید بود　　چون بحر هزار جوش می باید بود
ای همنفسان بسی بگفتیم و شدیم　　زیرا که بسی خموش می باید بود

وله ایضا

ای نادره تا درین جهانیم امروز　　اعجوبهٔ آخر الزمانیم امروز

سلطان

سلطان سخن نشسته بر مسند فقر　　ماییم که صاحب الزمانیم امروز

وله ایضا

در فقر دلم عزم سپاهی دارد　　قصد صفت نامتناهی دارد
در ظلمت از آن گریخت چون مردم چشم　　یعنی که بسی بود الهی دارد

وله ایضا

درویشی را بهر چه خواهی هیچیم　　وین ملک زمانه تا بماهی هیچیم
چون صحبت و امن و لذت و علم هست　　تنهائی را بپادشاهی هیچیم

وله ایضا

عیسی چو شراب لطف در کامم ریخت　　باران کمال بر در و بامم ریخت
چون جام جهان نمای گردم حالی　　خضر آب حیات در جامم ریخت

وله ایضا

گه یک نفسم هر دو جهان میگیرد　　گه یک سخنم هزار جان میگیرد

وله ایضا

از دفتر عمرم ورقی بنهادم　　وز درس وجودم سبقی بنهادم
هر چند که آفتاب دارم در دل　　همچون گردون در طبقی بنهادم

وله ایضا

آمد دلم و کام روا کرد و برفت　　از نقل جهان طمع جدا کرد و برفت
طبعم همه چیزها بتنهائی خورد　　بس نقل بمنکران رها کرد و برفت

وله ایضا

جمشید یقین شدم ز بیدائی خویش / خورشید منور ز نکورائی خویش
در گوشهٔ غم با دل سودائی خویش / بردم سبق از جهان بتنهائی خویش

ولە ایضا

رفتم که جهان را سرانسی بنمایم / جان نیز در انوار تجلی بنمایم
ناگفته درین شیوه میان فضلا / دعوی کنم این که هیچ معنی بنمایم

ولە ایضا

دل نیست که نور حق برو تافته نیست / جان نیست کز این حدیث را یافته نیست
آن قوم که دنیا بیقین یافته اند / دانند که این سخن ز نا یافته نیست

ولە ایضا

ای دل بسخن میل محالست ترا / سبحان الله این چه کمالست ترا
جز بر تو حرامست سخن گفتن از آنک / این نیست سخن سحر حلالست ترا

ولە ایضا

موج سخنم ز اوج بروین بگذشت / وین گوهر من ز طشت زرین بگذشت
نتوان کردن چنین سخن را تحسین / کین شیوه سخن ز حد تحسین بگذشت

ولە ایضا

خورشید چو رخ نمود انجم برخاست / وز نور رخش فغان مردم برخاست
شعر دگران چه میکنی شعر اینست / دریا چو پدید شد تیمم برخاست

ولە ایضا

در وقت بیان عقل سخن سنج مراست / در وقت معانی دو جهان گنج مراست

با این

با این همه یک ذره نیم خارج از آنک / گر من منم و اگر نیم گنج مرایست

ولە ایضا

تا کی سخن لطیف نیکو گویم / تا چند ز جان نفس بیخود گویم
چون نیست کسی را که ز من بشنود / در دل گشتم تا همه با او گویم

ولە ایضا

تا روی چو آفتاب دلدار بتافت / در یک آتش جمله اسرار بتافت
گفتم همه کار در عبارت آرم / خود لنگ شدم خود ز ره کار بتافت

ولە ایضا

دل می بینم عاشق آشفته از و / جان هر نفسی بیکلی دگر رفته از و
شکرانه درآکه آنچه در جان منست / در گفت نیاید این همه گفته از و

ولە ایضا

یارب ز خور و خفتن چه می باید دید / وز تهمت بد رفتن چه می باید دید
بسیار بگفتیم و نمی داند کس / تا خود پس ازین گفتن چه می باید دید

ولە ایضا

تو بود مجال گفت جان در ها سفت / در مجلس اسرار یقین گلها رفت
جانا جانم میزند از معنی موج / لیکن چکنم چه می نیاید در گفت

ولە ایضا

در هر سخنی که سر بدان آوردم / تا سر ننهم دران سخن سر کردم
آخر چه دلی بود که گر خون نشود / در دش نکند این سخن پر دردم



بر دل ز هوا اگرچه بندیست ترا / بنیوش سخن که سود مندست ترا
از صد یک بیت اگر پسندست ترا / گر کار کنی عظیم بندست ترا

ولهُ ایضاً

بس دیر یقین که می‌بگفتم با تو / آگاه شوی که من چه گفتم با تو
بگذر ز گزاف و سرسری از سر آن / باری بندیش تا چه گفتم با تو

ولهُ ایضاً

جانم که درین قلزم بی پایان سفت / عقلم کل این طارم سرگردان تفت
از بهر خدا تو نیز انصاف بده / کین شیوه سخن چون به ازین بتوان گفت

ولهُ ایضاً

آنرا که ز سلطان یقین تمکین نیست / گو از پی من برو که او را دین نیست
دریای عجایبست درین سینهٔ من / لیکن چه کنم که یک عجایب بین نیست

ولهُ ایضاً

ای خلق فرو مانده کجائید همه / وز بهر چه مشغول هوائید همه
عطار چو اصل اسرار بگفت / گر حوصله دارید بیائید همه

ولهُ ایضاً

هان ای دل بیدار نخفتی آخر / گفتی که نیفتم و نیفتی آخر
ای گشته چو عطار ز جان آمده سیر / بسیار بگفتی و نرفتی آخر

ولهُ ایضاً

عالم که امان نداد کس را نفسی / خواهیم که نبود در هوا و هوسی

ای بیخبران

۳۰۶
کتابخانه مجلس شورای ملی

ای بیخبران نخفته گفتیم بسی / رفتیم چو قدر ما ندانست کسی

ولهُ ایضاً

از کج که براستی فرو میگردد / ما ایم و دلی که خون در او میگردد
ای بس که بگردیم ز چرخ و لیک / من خاک همی گردم و او میگردد

ولهُ ایضاً

کتبه الفقیر ابو محمد
فتح محمد [illegible]
۱۷۱

